

مزون لباس عروس

niceroman.ir

نویسنده: Soheyla

یک:

- - آخ تف تو ذاتت!

انگشتمو که سوزن رفته بود توش رو تو دهنم فرو کردم تا از سوزشش کم بشه. سرمو بلند کردم و به فضای دل انگیز تولیدی نگاهی انداختم. فضای نمود، دیوارای خراب، هوای سرد و لامپای کم جون. زری و انسیم مشغول کار بودن و خانم خرسه هم که طبق معمول صدای خرو پفش بلند بود. نگاهی به ساعت رنگ و رو رفته ی که کجمر رو دیوار نصب شده بود انداختم که 5/5 عصر رو نشون میداد. پائیز بود و نزدیک غروب. کار منم تقریبا تموم بود ، یه

-

یقه دیگه داشتم که ربع ساعت وصل کردنش بیشتر طول نمی کشید. 5 دقیقه از ساعت 6 هم گذشته بود که کارم تموم شد. از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ی طولانیم کشیدم. نگاهی به خروار لباس دوخته شده ی امروز از سر رضایت انداختم. پته ی روسریمو که بسته بودم رو سرمو باز کردم و بدون نگاه به آینه مرتب سرم کردم. کیف کتونی له شده مو هم انداختم رو کولمو و راه افتادم سمت خانم خرسه. زیر لب خدا قوتی به زری و انسی دادم و خداحافظی کردم. اونام یه نگاه پر حسرتی بهم انداختن و آهسته خداحافظی کردن.

- نفیس خانوم کار من تموم شده، امر دپه ای ندارین؟

خرسه هیکل گندشو تکونی داد و گفت : مطمئنی؟

-بله تموم شد.

-بذار برم یه نگاه کنم.

از صندلی درندشتش که بازم براش کم بود پائین اومد و راه افتاد. با هر قدمی که بر میداشت باسنش از این ور به اونور میرفت و کوه چربیشم می لرزید. خنده ی مسخره ای رو لبم نشوندم و منتظر شدم.

با چشم غره ای لباسا رو برانداز کرد و با صدای زمختی گفت : حله برو.

از در زدم بیرون . هوا سرد بود و منم لباس گرم مناسبی تنم نبود یعنی نداشتم که بپوشم.. دستمو دور خودم حلقه کردم و به حال دو به سمت ایستگاه واحد

راه افتادم. با دیدن جمعیت همیشگی بی خودی خوشحال شدم. روی صندلیای

ایستگاهم که مثل همیشه جا نبود و البته منم بعد اون همه پشت چرخ

نشستن ترجیح میدادم و ایسم. بهترم بود چون تا واحد می رسید می پریدم بالا.

در حال دید زدن انواع و اقسام آدما و تپیا بودم که یه ماشین شیک با صدای توپ

توپ آهنگش از جلوم رد شد. اون بخوره تو سرش، آب گودالی رو که جلوم بود رو

کامل تخلیه کرد رو من. خسته بودم، سردمم بود با صدای بلند گفتم: هزارمن

گه تو دهنه مرتیکه بی شرف.

یه دختره کمی اونطرفتر وایساده بود برگشت سمت منو گفت: اِ وَا خَاکِ عَالَمِ،

چه طرز حرف زدن؟

یه نگاه به سرتا پاش کردم خیلی شیک و پیک بود. لباسای گرم و خشگل، هفت قلم آرایش و موهاشم که سه ساعتی پیچیدنش طول کشیده بود گمونم. دلم نیومد همینجوری حرف مفتی رو که از دل خوش خودش زده رو بی جواب بزارم .

-آبجی ما دو منم کمتر حوالش کردیم حقش همون دو هزار و دو من بود، ملتفتی؟

-عفت کلام نداری کلا!

با دیدن واحد که داشت می رسیدو اینکه اینم با اون تیپ هم قطارم نیس گفتم: آگه من عفت کلام ندارم تو که کلا عفت و خوردی یه آبم روش. البته با اون بزک دوزکت زورت گرفته برات نگه نداشت جوجه.

بی توجه به جیغ جیغ دختره سوار شدم و یه لبخند م نشوندم رو لبم . از پیچ کوچه گذشتم. داشتم از سرما یخ میزدم. سرمو بالا گرفتم و چند متر اونورتر یه دختر کوچیک وایساده بود و یه پسر جلوش نشسته بود. از همین دورم میشد حدس زد چه خبره. از سرعتم کم کردم و یواش نزدیکتر شدم که دیدم بله مرتیکه با وقاحت تمام داره دختره رو دستکاری می کنه. از اونجایی که یه کم کنگ فو بلد بودم از همون پشت سر یه ضربه محکم پشت سر پسر فرود آوردم. صدای آخش به هوا بلند و با خشم برگشت سمتم. با دیدن قیافه نفله و خمارش فهمیدم مالی نیس، معطل نکردم و با دو سه تا ضربه دیگه پهن زمین شد. دست دختر رو گرفتم و بدو از اونجا دور شدم.

دختره ی بدبخت هفت سال بیشتر نداشت. از میون گریه و فین و فینش آدرسشو گرفتم و رسوندمش. دم خونشون جلوش نشستم و دستاشو گرفتم. خیلی یخ بود. تو چشماش زل زدمو گفتم: بار آخرت باشه تنهایی راه میفتی تو کوچه، ملتفتی که؟

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد و بدو رفت تو.

چیزی تا خونه نمونده بود. راه افتادم و اینبار آهسته تر حرکت می کردم. تو این فکر بودم که یه وقت پسره نکبت بلایی سر خودم نیاره. ولی به یاد قیافه زهوار

در رفتش که افتادم گفتم: مال این حرفا نی!

کلید تو در چرخوندم که مثل همیشه گیر داشتو به یه تیپا بالاخره باز شد. چراغ زیر زمین روشن بود. رفتم کنار پنجره نشستم و بوی دود و دم اون زهرماری خبر میداد که بابای مام بعد مدتا تکونی به خودش داده و رفته سر کار. هر چند خرج همین بساطش بیشتر نمیشد. دستمو به زانوم زدمو بلند شدم. از دو تا پله که موزائیکاش تق و لق بود رفتم بالا. در اتاق رو با قیژی باز کردم و گرمای خونه وسوسه م کرد با کفش بپرم تو.

همونجور که بندای کفشمو باز میکرد گفتم: ننه کجایی؟

مامان از تو آشپزخونه سرکی کشید و گفت: ننه و زهر مار، سلامت کو؟

به اون سمت رفتم. مشغول چشیدن غذا بود. از پشت بغلش کردم و گفتم: فدای ننه خودم بشم سلام.

-سلام خاتونکم، خسته نباشی.

-درمونده نباشی مامان خانوم.

-پس ننه چی شد؟

-بی خی خی یه وقتایی می چسبه اونجوری صدات کنم.

-امان از دست تو، خب چه خبرا؟

-هیچ، خانم خرسه و خرناس و کار و بدبختی.

-خوبیت نداره برا مردم صفت میزاری!

-اونکه بله، بیچاره خرس چه گناهی کرده که اسمش رو این باشه.

مامان خندید و گفت: برو لباستو عوض کن بیا شام.

-چشم. این بنده خدام که رفته بوده سر کار.

-آره بوش که میاد.

-آی خدا، بی خی خی ننه جون.

غذا رو از فرت خستگی نجویده قورت دادم و همونجا یه بالش گذاشتم زیر سر. هم خسته بودمو دیگه چشمام نمی تونست باز بمونه همم دنیای بی خبری و خوبم همون خواب بود. اینه که چشمامو بستم بی هوش شدم.

ادامه دارد... دو:

-نفیس خانوم به آقا بگو یه بخاری دیگه کار بذاره، این که نه فایده داره نه به جایی بر میخوره!
یه چشم غره بهم رفت و اصلا نگفت تو خر کی هستی. دستام از سرما مثل چوب خشک شده بود. کارمم کند پیش میرفت. نفیس که باکیش نبود بغل بخاری لم داده بود و یه کاپشن گنده هم تنش بود. از وضع خودم آهی کشیدم که خانم خرسه در حالی که داشت چیزی می لمبوند گفت: برین برای نهار. ظرف کوچیک غذامو برداشتمو زدم بیرون. یادمه یه روز تو تابستون وقتی می خواستم غذا بخورم برای فرار از هوای خفه گرم تولیدی رفتم بیرون. هر چند اونجا هم درختی نبود و منظره دل انگیزی هم نداشت ولی تو همون سایه دیوارم بهتر از اون تو بود. هنوز لقمه اولو نخورده بودم که از بیرون صدای جیغ یه دختره رفت هوا. منم بدو رفتم تابیینم چه خبره. دیدم پخش زمینه و داره گریه می کنه. وقتی رسیدم بالای سرش دیدم از پیشونیش خون میاد. کمکش کردم بلند شد و لباسشو هم تکوندم. نگاش کردم و گفتم: موتوری چیزی بهت زده؟ اشکاشو پاک کرد و با لب لرزون گفت: نه، نفهمیدم چجوری خوردم زمین.
تو دلم گفتم: چشاتو وا کن بنده ی خدا!

-خب حالا کجا می خوای بری؟

-همین سالن ورزشیه، مربی اونجا هستم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم: مربیم هستی و اینجور ولو شدی روزمین؟
از حرفم خندش گرفت و گفت: همونو بگو، حالا خوب شد شاگردام اینورا نبودن. تا سالن رسوندمش و وقتی دیدم حالش خوبه برگشتم سر کارم. از اون روز به بعد با هم دوست شدیم.

صدف دختری با صورت استخوانی و بلند و اندام ورزیده بود. پوست تقریبا روشنی داشتو لبای ظریف که یه خط لب خدادای قشنگترش می کرد. فردای همون روز اومد دم تولیدی و برای نهار دعوتم کرد. از همون روز به بعد همیشه یه

-

ساعت تعطیلی و ناهار رو با اون بودم. صدف ورزش کنگ فو رو آموزش میداد. از اون یه ساعت ، نیم ساعتشو با منم کار می کرد. چون تو کل عمرم یه کلاس خیاطی اونم مجبوری بیشتر نرفته بودم ، همه ی حواسمو به صدف می دادم و خوبم پیشرفت می کردم .

مثل همیشه منتظرم بود. از دور یه سلام رزمی دادم که صدای خندش بلند شد و گفت: عجب شاگرد حرف گوش کنی دارم من.

-پَ چی فکر کردی ، از من بهتر گیتر نمیاد صدف خانوم. خاتون یه دونه اس نگرد که بیشترش نیس.

-یه کم خودتو تحویل بگیر

-اگه منم خودمو تحویل نگیرم که تعطیل.

-دل همه بخواد همچین خاتونی رو.

-هندونه ی چند کیلویی بود؟

دستمو کشید و گفت : تعریفم همیشه ازت کرد.

از گرمای دستش یه حال خوبی شدم. گرمای سالنم داشت یخ بدنمو آب میکرد. آماده شدم برای تمرین و گفتم: صدف، یه ضربه ی جانانه بهم یاد بده، یه چیزی که همین که به طرف زدی ناک اوت بشه.

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: چی شده هوس ناک اوت کردن ملتو کردی؟
-آخه تو که نمی دونی دیروز یه پسره رو نفله کردم. خیلی چسبید.

-یعنی چی؟

-هیچی بابا، چته تو؟

-خب آدم نگران میشه. حالا هم دقیق بگو ببینم دیروز چی کار کردی.

-میگم که یه انگل جامعه رو پهن زمین کردم.

-نمی گی یه جا گیتر بیاره ... الله اکبر آخه من به تو چی بگم؟

-بی خیال ، اون بتونه خودشم جمع و جور کنه خلیه. نترس نمی تونه بلایی

سرم بیاره. حالا ول کن اونو ، هر چی تو چنته داریو رو کن ببینم.

-یادت میدم ولی تو روح اگه بخوای ازش سو استفاده کنی!

از قیافه حرصیش خندم گرفت و با یه باشه سر و ته قضیه رو هم آوردم. نامردی

نکرد و یه حرکت سخت رو شروع کرد. خیلی زور زدم اون روز ولی هنوز کار زیاد داشت تا یاد بگیرم. ناهار رو که خوردیم برگشتم سر کار. خدا رو شکر کارمون کمتر بود و تقریبا ساعت 4 با انسی و زری راه افتادیم سمت خونه.

سه تایی مون تقریبا هم قد بودیم و شونه به شونه ی همراه می رفتیم. از زندگی همدیگه همینو میدونستیم که خیلی بدبختیم. انسی دختر اول خونه بود و نزدیک 30 سال داشت. پدرش خیلی وقت پیشا فوت کرده بود. انسی که خیاطی می کرد و مادرشم کلفتی تا خرج خونه و دو تا بچه دیگه جور بشه. زندگی به این یکی خیلی ظلم کرده بود. تو چشماش همیشه غم بزرگی بود ، یه بار بهم گفت چقدر حسرت میخوره که سن حال و حولش گذشته و هرگز نمی تونه ازدواج کنه.

زریم دختر یه خونواده پر جمعیت بود. بابای زحمت کشی داشت ولی خب امورات زندگی سخت می گذشت و زری حالا خانم خودش بود لاقل. حرف خاصی نزدیم و همش از کار و خستگی و روزگار گفتیم. به ایستگاه که رسیدیم من ترجیح دادم کمی تو خیابون گشت بزنم. ازشون خدافظی کردم و راه افتادم. ژاکت آبی رنگ و رو رفته مو دور خودم پیچیدم تا سرما کمتر اذیت کنه. خودم می دونستم به هوای چی دارم به سمت اون خیابونه که مغازه های شیکی داشت میر فتم. اینکه به سرعتم اضافه کردم و یه نیم ساعت بعد رسیدم .

مثل همیشه به تابلوی طلایی رنگ سر در مغازه انداختم که روش نوشته بود مزون لباس عروس مینو. بعدم عین بخطک رفتم پشت شیشه و لباس عروسا رو با چشمم غورت دادم. یکی از یکی خشگل تر. چشم چرخوندم و مات یه لباس عروس شدم که جدید گذاشته بودن تو ویترونی که طرف دیگه بود. با دهن باز رفتم سمتش و جلوش وایسادم .

-ای ول، بنازم چی دوخته طرف! یعنی میشه منم یه روزی یکی از اینا بدوزم؟
یعنی میشه؟ هی خدا...

تو سیر و سلوک خودم بودم که متوجه شدم یه خانم خیلی شیک از تو مغازه

داره نگام می کنه. هول شده بودم. نگامو دزدیم و از اونجا درو شدم. به قدری تند راه می رفتم و سر به زیر که نفهمیدم چجوری رسیدم ایستگاه . نفس راحتی کشیدم و یه جا وایسادم تا حالم جا بیاد. 10 دقیقه ای مونده بود تا واحد برسه اینه که چار چشمی شروع کردم مردمو پائیدن. کمی اونطرف تر یه پسر و دختر در حال دادن دل و قلوه بهم دیگه بودن. پسره قیافه بدی نداشت و الحق کار آرایشگر که ابرو براش برداشته بود عالی بود. یه خرمن موی مشکیم رو سرش بود. ولی لاغر مردنی بود منم از این ریخت چندشم میشه. دختره هم که خدا بده برکت آرایش که نه گریم کامل. یه نگاه به موهاش کردم که دیدم بله دختر خانوم بگی نگی طاس تشریف داره . خندم گرفته بود . با خودم گفتم : بدبخت اگه این پسره دوستت داشت کمه یه کم مو بهت قرض می داد. واحد رسید و به همه ی این حرفا خاتمه داد. سه:

دو هفته ای میشد که عصرا زودتر میرفتیم خونه . نگران بودم، سفارش تولیدی کم شده بود اگه همینجوری ادامه پیدا میکرد بیکار شدن لاقل یکی از ما حتمی بود .

کارم از بقیه زودتر تموم شد. به ایستگاه واحد که رسیدم دلم هوای مزون رو کرد. از اون روز که خانم با چشماش مچمو گرفته بود نرفتم. ولی الان دیگه نتونستم و با قدمای بلند راه افتادم. خدا نوکرتم این مزون چی بود سر راه من قرار دادی ؟ لامصب به روزم هست دیگه نمیشه جلوش تاب آروم. از همون دور متوجه دو تا لباس جدید شدم. چه جیگر بودن یه لباس آبی کم رنگ با دامن ساتن و حریر و پر از مرواریدای آبی پر رنگ و یه لباس نباتی که دامنش با شکوه تمام مثل چتر باز شده بود ، پر بور از پولک دوزیای ظریف نباتی پررنگ. چیزی نمونده بود که دماغمو بچسبونم به شیشه ولی یه لحظه قلبم اومد تو دهنم. دست یکی رو شونه ام بود. شستم خبر دار شده که بله یه بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک آخرش که میزنی توسرت و می گیرنت که . با طمائنینه برگشتم و یه لبخند فوق العاده زشت نشوندم رو لبم. ای ول همون

خانومه بود. دست مریضاد به مچ گیریش.

با یه صدای جیگولی و ملوس گفت: دخترم میشه بیای تو؟
عین این پسر بچه هایی که همه غلطی می کنن بعد با قیافه بسیار مظلوم نما
خودشونو تبرئه می کنن ، گفتم: خانم به خدا من قصدی نداشتم!
-می دونم ، چرا هولی؟ بیا تو از نزدیک بقیه لباسا رو هم ببین!
جا||||||| ن؟ با من بود؟ یعنی درست می شنیدم؟ من برم تو این مزونه
خشگله جیگره؟

-چرا معطلی بیا دیگه.

بس بود ناباوری، بدو پشت سرش رفتم تو این از اون فرصتا بود که باید نهایت
سو استفاده رو ازش میکردم .
فضا که نبود ، بهشت بود. گرم، یه آهنگ فوق ملیح طنین افکنده بود وای. سر
چرخوندم سنکوب کردم. چی میدیدم خدا. یه در گند شیشه ای بود این هیچی
اونورشو عشق بود. رفتم سمتش. سقف سالن پر بود از لامپای کوچیک کف
سالن پر از مانکنای تو ر پوشیده و وحشتانک خشگل. دیوارای سمت راستم
دکورش پر بود از تاج عروسای همه مدلی و دیوار سمت چپم وبترنش پر بود از
دسته گلای عروس و کلا هر نوع گل برا تزئین لباس عروس. ته سالنم تورای سر
به یه چیدمان فوق رمانتیک بود. همه ی اینا رو چجوری دید بزنم من آخه؟
تو حال و هوای خودم بودم که دیدم خانمه با یه پسر دختره که لبخندای
عشقولانه بهم تحویل می دادن اومدن تو. با دیدن سر و وضعشون از سالن
اومدم بیرون. هیچ وقت از سادگیم خجالت نکشیدم الانم دیدم همرنگشون
نیستم دوست نداشتم اونجا باشم. خواستم از در اصلیم پیام بیرون که خانمه
گفت:

-یه لحظه صبر کن.

-بخشید زحمت دادم.

-این چه حرفیه. هر وقت تونستی با نامزدت بیا هر مدلی رو که بخوای من

تقدیم می کنم بهت برا شب عروسی پپوشی!

-چیییییییی؟

-

-باور کن، من حرف که بزمن برنمی گردم ازش.

خندم گرفته بود. نتونستم جلوشو بگیرم . با همون لبای کش اومده از خنده گفتم: نامزدم کجا بوده؟

-یعنی تو برا شب عروسیت نمیای اینا رو ببینی؟

-نه، من عاشق لباس عروسم ولی نه اونجوری که شما فکر می کنی ، البته خیاط هستم ولی نه خیاط لباس عروس!

-موضوع جالب شد، چی فکر می کردم چی شد... بین من برم سراغ اینا و برگردم ، میتونی منتظر باشی؟

با چشمام دنبال ساعت گشتم که گفته : الان ساعت پنجه.

-تا نیم ساعت دیگه می تونم.

-خب پس بشین تا من بر گردم.

بشینم مگه می تونم ، دیگه از این شانسا نصیب من نمیشه. چیزی طول نکشید که برگشت.

-خب چیزی میخوری؟

با اینکه هم گشتم بود و هم تشنه ولی گفتم نه.

-یه چایی که می تونی بخوری ، بیا بشین.

یه دست مبل خیلی شیک چرم مشکی رو به روم بود که عمرا از نزدیکم ندیده بودم چه برسه به اینکه بشنم روش.

مینو راحت رو یکیش ولو شد . بساط چایی رو میز بود و شروع کرد چایی ریختن. منم رفتم نشستم، وایایای چه نرم، تشکی که شبام میندازم زیرم به این حدا نمیرسه چه رسد به محل نشیمنگاه همیشگیمون.

-بگیر دستم افتاد.

خاک تو سرت خاتون، اینهمه ندید بازی درآوردی چیکار؟ خب ندیدم دیگه... کوفت بگیر چایی رو.

-مرسی.

-نوش جون .راستی اسم من مینوئه اسم تو چیه؟

-خاتون.

-

-چه اسم جالبی!

بی هوا گفتم: کجاش جالبه؟

-تو این دوره و زمونه که دخترا اسمای اجق وحق دارن به دل آدم میشینه
خصوص اینکه به این ابروای پیوسته و نازتم خیلی میاد. یاد این دختره که نماد
دخترای ایرانیه افتادم.

-کدوم دختر؟

چه سوال مزخرفی ، اون بگه تو می شناسیش؟

مینو به سمت میز ناناس رو به روی مبلا رفت و گفت : الان بهت نشون میدم.
بعدش لب تابشو گرفت جلوم.
-ایناهاش.

چه دستگاه جالبی ، از تکنولوژی چه عقب بودم یادم آخرین باری که رایانه دیده
بودم یه سیستم بسیار حجیم تو مدرسه راهنمائیمون بود که کسیم بهش
نزدیک نمیشد ، دکوری بود.

عکس رو که دیدم خورد تو ذوقم فکر کردم حالا یه دختر پسر کش نشونم میده
نه یه نقاشی .

تو همین فکرا بودم که گفت بزنی صفحه ی بعد!

ملتفت نشدم چی گفت و رو میز دنبال کتاب و دفتر می گشتم . چیزی نیافتم و
گفتم: چی رو ورق بزنی؟

مینو نگاهی بهم کرد و زد زیر خنده: وای خاتون ، تو اصلا نگرفتی من چی بهت
گفتم.

اخمام رفت تو هم و سر جام نشستم. اونم لب و لوجه رو جمع کرد و گفت: من
امروز وقت ندارم تو هم که باید بری. بزم بیا اینجا تا ببرمت طبقه بالا پیش بچه
ها که این لباسا رو میدوزن .

-حتما ، این روزا کارمون خوابیده میتونم بیام .

-خوشحال میشم، خدا رو چه دیدی شاید از کار بچه ها خوشت بیاد اومدی و

پیششون یاد گرفتی؟

-خوشم بیاد؟

-

-یه چیزیم بدهکار شدیم! همون حقت بود تا میخورد بزنت و کیفیتم بپرن، تا اینجوری برا ناجیت بلبل زبونی نکنی!

-جایی؟ ناجی؟ آقا مثل اینکه دک و پوزمو خرد کردیا!
اومد حرفی بزنه که مینو از بین یه عده ای که دورمون جمع شده بودن اومد سمتم.

-خاتون، این چه وضعیه؟ چی شده؟ یاها تو اینجا چیکار می چهار:

تو فکر این بودم که مینو زبونش گیر کرد اسم این بنده خدا رو اشتب تلفظ کرد یا که نه من از شدت ضربه گوشم عیب و علت پیدا کرده یا کلا همه ی اینا هیچ اسم این پسره انقدر عتیقه اس.

به هر حال گرمی خونی که از دماغم راه افتاده بود به همه ی این فکرا خاتمه داد. اولش خودمم نفهمیدم خون دماغ شدم تا اینکه مینو با دست زد تو صورتشو گفت: خاک به سرم، داره از بینیت خون میاد.

دستمو با ترس دم ماغم کشیدم و آوردم پائین. چشمام سیاهی رفت. همیشه از خون می ترسیدم به حدی که به مرز غش کردنم میرسیدم. الانم که دیگه هم ضربه خورده بودم هم خسته هم گشنه ، دوباره ولو شدم رو زمین .

ولی سعی کردم از هوش نرم البته اگه میشد. مینو باز دو دستی زد تو صورتش که دیگه قشنگ گل انداخت از شدت ضربه . با کمک یه خانم منو بلند کرد و برد تو مزون. خوابوندم رو مبل و یه لیوان رو تا نیمه پر از قند کرد تا آب قند درست کنه. اولین قاشق رو که ریخت تو حلقم از بس شیرین بود به گلوم نشست و شروع کردم سرفه کردن. سر جام نشستم ، چشمام ورقلمبیده بود و زبونم افتاده بود بیرون و هی سرفه می کردم. ایش چه صحنه ی وحشتناکی بود. خون از دماغم فشنگه میداد ، تغم از دهنم .

مینو چند تا دستمال کاغذی بیرون کشید و گرفت جلوم. بنده خدا چه دل پاک بود میخواست دک و پوزمو پاک کنه. خجالت کشیدم و دستمالا رو ازش گرفتم. دلم میخواست بزنم زیر گریه که بعد مدتها به آرزوم رسیده بودم ولی آخرش انقدر خراب شده بود. مینو آب قند رو رقیق تر کرد. منم تعلق رو جایز ندونستم

-

دیدم شدید بهش نیاز دارم تا سرپا بشم و به این نمایش حال بهم زن خاتمه بدم. خیلی خیط شده بودم، دلم میخواست یه مقصر پیدا کنم ولی کسی به ذهنم نمی رسید .

یه ده دقیقه ای مینو دستا و پشت شونه هامو مشت و مال داد تا حالم جا بیاد. کاملاً از لرزش دستش معلوم بود حالش خرابه. برای همین از جام بلند شدم و گفتم : من برم دیگه دیر شد.

البته داشتم کله پا میشدم ولی پامو به کنار مبل تکیه دادم و هر جوری بود نذاشتم بیفتم .

مینو هراسون گفت: کجا؟ حالت خوب نیس هنوز؟

-نه خوبم ، دیر شده مامان نگران میشه.

-خب.. خب پس بزار برسونمت.

اینو که گفت برگشت سمت میزش که تازه اون پسر رو دیدیم . همچین تکیه داده بود به دیوار ، دست به بغل ، وزنشو داده بود رویه پا، چهره ی رلکس و یه لبخند ژکوندم گوشه ی لبش ، انگار داره یکی از شاهکارای هنر هفتم رو نگاه می کنه. نگاهم به چشای شنگولش افتاد ، دلم میخواست خودمو بکشم جلوی این انقد ضایع شدم .

مینو کیفشو برداشت و رو به پسره گفت: یاها جون شرمنده به خدا، اصلاً یادم رفت تو اومدی .

یاها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! عجب ، پس حدس آخرم درست بود و اسمش همونی بود که همون اولم شنیدم یعنی همون اولم درست شنیده بودم..

یاها تکیه شو از دیوار برداشت و گفت: اشکالی نداره مینو جون، فردا عصر اگه فرصت کردم باز یه سری میزنم.

یه فکری کرد و یه نفس همچین خسته از زمونه کشید و گفت: ولی حتما میام، باهات کار واجب دارم.

اصلاً یه نیگا هم به من نکرد بگه مرده ای یا زنده! لجم گرفت ، انگار اون مقصری که دنبالش میگشتم و پیدا کردم. همچین مطمئن شدم که هر چی بلا امروز سرم اومد تقصیر اونه که یه دفعه دلم خواست سر حال بودم و جفت پا میرفتم

تو صورت خشگلش، آخه خدایی خوب تیکه ای بود برا خودش. هر چیم من ازش بدم میومد ولی فکر کنم خاطر خواه زیاد داشت. قدش اووووووووه بلند، هیکل ورزشی و خوش استیل یعنی آفرین داشت، زیاد روش کار کرده بود. موهاشم یه رنگی بین قهوه ای و طلایی و داده بود رو به بالا همچین فشن، صورتشم که کلی صفا داده بود ولی ابروهاش کمرنگ بود نتونستم بفهمم برداشته یا نه. البته همه چیش خوب بود الا رنگ پوستش، هیچ وقت مرد سرخ و سفید دوست نداشتم.

به اینجای فکرام که رسیدم خندم گرفت، حالا انگار اومده بون میگفتن نه تو رو خدا راضی بشو اینو دوست داشته باش .

یاها نمیدونم خندمو دید یا کلا خواست جلو مینو کباده ادب بکشه اومد سمتمو گفت: خانوم من فقط قصد کمک داشتم، ولی به هر حال اگه به خاطر ضربه منه این حال خرابتون معذرت میخوام.

تو دلم گفتم : نه پَ محض عرض ارادت من خودم صورتمو کوبوندم کف پای شوما .

چشم انداختم تو چشماش که حالا میدم عجب خوشرنگه و گفتم: عذر خواهیتو کردی؟

با تعجب نگام کرد و گفت : آره!

دماغمو بالا کشیدم و گفتم : خب پس به سلامت.

یه داداش کشدارم اومدم بزمن تنگش که بی خیالش شدم .

ای جان همچین قرمز شد مثل لبو، همونجور که هنوز چشم تو چشم بودیم گفت: مینو جون من رفتم ، خدافظ.

وانستاد جواب مینو رو بشنوه و با چند گام بلند که چه عرض کنم کلا پرش ، رفت بیرون. هر چی که بود الان دلم خنک شده بود . آخیش حالم جا اومد، اصلا نیرو گرفتم . از این پسرا بود که زیادی باد به قب قب میندازن یکی باید همچین فیس خالیشون کنه.

مینو که هاج و واج مونده بود این پسره چی شد عین جت در رفت ، نگاهی بهم کرد که به احتمال قوی معنیش این بود که: یاها جونمو چیکارش کردی؟

خلاصه هرچی گفتم خودم میرم مینو قبول نکرد و منو رسوند. در آخرم گفت که حتما یادم نره فردا بهش سر بزnm. اگرم نمی گفت من یادم نمیرفت، موهبت به این گندگی رو مگه میشد یادم بره؟ پنج:

پای تلوزیون ولو بودم و تو رویای همیشگیم بین لباس عروسا چرخ میزدم که مامان با صندوقچه ای که مدارک خیلی خیلی مهممون که همون سچل و کارت ملی و یه چند تا کاغذ پاره بود!!! کنارم نشست. به سمتش غلطیدمو گفتم: اینو برا چی آوردی؟

کاغذای رنگ و رو رفته رو جا به جا کرد و گفت: میخوام شناسنامه و کارت ملیمون رو بزار دم دست. نشستم و گفتم: برا چی؟ -صبح که نبودم برا آمار گیری اومدن، به پوری گفتن بهمون خبر بده که فردا بازم میان.

سر جام نشستمو در حالی که شناسنامه ها رو می گرفتم گفتم: آمارمونودر میارن که چی بشه آخه؟ -چه میدونم، میخوان ببینن چند تا فلک زده تو این چند سال بهمون اضافه شده! بی حوصله صفحه ی اولین شناسنامه رو باز کردم. مال مامان بود. عکسش سیاه و سفید بود و مال زمان مجردیش. خیلی لاغرتر از حالاش بود و دماغشم همچین بگی نگی تو آفساید بود. یه نگاه به دماغ الانش کردم و باز یه نگاه به عکس و گفتم: مامان خوبه یه نموره چاق شدیا، نیگا دماغت چه گنده میزنه تو این عکسه!

چپ چپی نگم کرد و گفت: وا کجاش گنده اس؟ بازم یه نگاه به خودشو یه نگاه به عکس انداختمو گفتم: خو نوکرتم لاغر بودی، دماغه ضایع بوده دیگه، من که نمیگم عکست داره جار میزنه. شناسنامه رو گرفت و یه نگاهی انداخت. همزمان اون دستشم برد سمت دماغشو گفت: ولی گنده نیس، به خاطر لاغریمه که اینجوری نشون میده. در شناسنامه خودمو باز کردم و گفتم: منم همینو میگم دیگه.

چشمم به عکسم که توش چشمام نیمه باز بود افتاد، غش غش خندیدمو
گفتم: خو بی مروتا یه عکس درست ازم می نداشتین ، این چیه دیگه ؟ فردا روز
شوهر خواستم بکنم من به چه رویی اینو نشون پسره بدم که فرار نکنه؟
مامانم نگاهش کرد و با خنده گفت: دومادم دلشم بخواد!
-ولی مامان دماغم به بابا رفته ظریفه ها.
-خوبه حالا توام ، انگار دماغ من چشمه . بعدشم یه دو بار دیگه مثل امروز خودتو
بکبونی تو دیوار دستت میاد که منو مسخره نکنی.
لپشو با ماچم تف مالی کردم و گفتم: قریون دماغت برم ننه جـــــون،
بعدشم دیفالا بی ادب شدن هی زرت و زرت سر راه آدماسبز میشن به من چه
خب؟

دستامو از دور شونه ش باز کرد و فت: اِ خفه م کردی دختر، چشاتو وا کن به
دیوار مردم تهمت نزن!!!
از تصور پسر با اون اِهِن و تُلپ به جای دیوار دوباره خندم گرفت. مامان نگاه عاقل
اندر سفیه ها نه ای بهم کرد و گفت: مطمئنی دماغت خورد به دیوار ؟ یه وقت
با کله نرفته باشی!
از حرف زدن با مامان خسته نمیشدم . دوباره لپشو ماچ کردم و گفتم: نه دیگه
دیفاله انقدرام بی چشم رو نبود.
صندوقچه رو برداشت و از جاش بلند شد. یه تیپای یواش بهم زد و گفت: روتو
برم هی.

-غلوتمم به مولا.
دوباره داشتم شناسنامه مو نگاه میکردم. با دیدن ماه آذر گفتم: مامان امروز
چندمه؟

-چه میدونم، برج آخر پائیزه!
-ذکی، خوب شد گفتیا. میدونی ماه تولدمه؟
-نه بابا تو زمستون به دنیا اومدی، سنگ از سرما می ترکید.
رفتم سمت تقویم رو دیوار که با نوار چسب ، سینه دیوار برام قد علم کرده بود.
همونجور که دو دو تا چارتا میکردم بینم چندمه گفتم: ننه جون آخه نیست الان

هوا خیلی داغه.

با دیدن تاریخ نیشم باز شد و گفتم: بیا ، اصل همین امروز تولدم بوده مامان خانوم.

اومد کنارمو به انگشت سبابه م که رو عدد 22 فشار میدادم نگاهی انداخت و گفت: آخی مادر فدات، پس امروز تولدته.
-بله امروزه که خاتون اومد به دنیا.

بی هوا ماچم کرد و گفت: تولد که نداریم برات بگیریم لاقل از ته دلم یه ماچت بکنم که وقی مردم ازم به خوبی یاد کنی!

بغلش کردم و گفتم: نبینم از این حرفا بزنی جیگر، خودمو پیش مرگت میشم.
از تو بغلم بیرون اومد خواست چیزی بگه که بابا با هیکل تحلیل رفته ش اومد تو.
با صدایی که از زور خماری درنمیومد گفت: لامصب هوا چه سرده.

مامان سلامی کرد و رفت تو آشپزخونه. منم زیر لب سلامی کردم که البته جواب هیچ کدوممونو نداد. خودشو کشید کنار بخاری و بی اینکه نگام کنه گفت:
خاتونی برو یه چیزی بیار کوفت کنیم.

خواستم بگم چشم که مامان گفت: دارم میارم، خاتون بشین مادر خسته ای.
منم باز پای تلوزیون دراز کشیدمو خوابم برد.

صبح همین که به کارگاه رسیدم دیدم یونس برادر نفیس که یه جورایی صاحب کار ما هم بود بعد مدتها اومده. بهش که رسیدم گفتم: سلام آق یونس.

-سلام خاتون خانوم، خوبی؟

-از مرحمت شما، اجازه میدین برم سر کار؟

-اول برو اون دو تا رو هم صدا کن بیان کارتون دارم

-چشم

نمیدونم چرا دل پیچه گرفته بود از طرفیم یه چیزی میگفت این تو بمیریا از اون تو بمیریا نیس و این یونسه یه مرگشه.

زری و انسی رو گفتم بیان، با پچ پچ پرسیدن یعنی چیکار داره؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم: چه میدونم.

سه تایی عین شاگردای کار بلد جلوی یونس و نفیس که این مواقع خوشو جمع

-

و جور می کرد و ایسادیم. یونس نگاهی به سراتاپامون کرد و گفت: وضع کاسبی این روزا رو که می بینن، از یه طرف مواد اولیه کشیده بالا از یه طرف سفارشا کم شده. این چند روز یه دو دوتا چارتا کردم دیدم دارم ضرر میدم نمی تونم از دو تا کارگر بیشتر رو خرج بدم.

چشامون عین وزق زده بود بیرون و منتظر بودیم بینیم بقیه ش چی میشه.
-مجبورم یکی تونو اخراج کنم...

من یکی که قلبم اومد تو دهنم و همون لحظه شروع کردم راز و نیاز و نذر که این بلا دامنمو نگیره. یونس رو کرد به نفیس و گفت: قرعه کشی کن اسم هر کدوم دراومد بفرستش بیرون تا حساب کتابشو بکنم و یا علی.

نفیس یه کاغذ برداشت سه تکه ش کرد و داشت اسما رو مینوشت که من دلپیچه امونم ندادم و پریدم توی توالت. یه دو سه دقیقه کارم طول کشید وقتی برگشتم دیدم سه تایی یه جوری بهم نیگا میکنن. انسی و زری که وقتی رسیدم بهشون زیر چشمی منو پائیدن و رفتن پش سرم. به نفیس زل زدم و گفتم: من؟؟؟

سرشو به علامت ناراحتی و مثبت تکون داد. انگار دنیا رو برداشتن و کوبیدن تو فرق کله م. دیگه چیزی نداشتم بازم صدامو بردم بالا و گفتم: | نه بابا تو هم احساسات سرت میشه که برا من تریپ غمباد برداشتی؟ برگشتم سمت اون دو تا و گفتم: اصلا من قبول ندارم، از کجا معلوم من اون تو نبودم با هم ساخت و پاخت نکرده باشین؟

انسی پشتشو بهم کرد و من برگشتم سمت نفیس که داشت با چشای باباقوریش نگا م می کردم. رفتم جلوشو گفتم: هان؟ چته؟ دستت رو شد نه؟ زیر بغلمو گرفت و گفت: خفه شو، چه فرقی برا من داره کدوم خریتون اخراج بشه.

پرده دم در رو کنار زد و گفت: یونس بیا باهاش تسویه کن بره گم شه. خواستم جلوش قد علم کنم که دیدم من هر چیم زور بزنم نمیتونم از پس هیکل گنده این بریام. کیفمو هم پرت کرد جلو پامو رفت. بلند شدم رفتم سمت یونس و گفتم: آق یونس تو که وضعمو میدونی تو که میدونی من خرج خونه رو میدم،

بابا رحم و انصافت کجا رفته؟

یونس دستی به ریشای شویدیش کشید، چند دقیقه براندازم کرد که معصب شدم، انگار لخت وایساده بودم اونجا. اومد نزدیکتر و گفت: تو میتونی عوضش بیای یه کار دیگه برام بکنی موافقی؟

یعنی چی؟ یعنی یه کار دیگه هم داشت؟ با خوشحالی گفتم: به خدا میدونستم خیعلی مردی، من فقط خیاطی بلدم ولی اونم هر چی باشه دو روزه وایمیستم یادش می گیرم.

نگاهش عوض شده بود و نفساشو انگار کشدار می کشید بازم نزدیکتر اومد و منم همچنان لبخند مزخرفم رو دک و پوزم بود. تو چشم خیره شد و گفت: لازم نیس، تو قبول کن من خودم به جات همه کار میکنم!!!
یه قدم رفتم عقب اون یه قدم اومد جلو دیگه کپ کردم و با ترس گفتم: منظورت چیه؟

تو یه حرکت دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش. صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت: یعنی بیای بهم حال بدی، دو روز یه بار چطوره؟
زدم تو سینه شو گفتم: گمشو ولم کن مرتیکه بی همه چیز
تا به خودش بیاد یه ضربه زدم تو دلش که افتاد رو زمین بدورفتم سمت کیفش یه بسته پولی که حقم بود رو برداشتم و خواستم پا بزارم به فرار که از پشت دست انداخت و یقه مو گرفت.

-حالا دیگه دست رو من بلند میکنی بی شرف

موهامو کشید و سرمو برگردوند عقب، میخواستم جیغ بزنم ولی سعی کردم همه توانمو جمع کنم و خلاص بشم. منو برگردوند سمت خودش تا خرمو بگیره پا مو کوبیدم زیر دلشو تا تونستم دویدم. به سمت سالن ورزشی رفتم وقتی رسیدم به عقب نگاه کردم خبری از یونس نبود، رفتم تو، دم در ورودی یه کم وایسادم تا نفسم جا بیاد بعدش بی صدا رفتم یه گوشه نشستم تا کلاس صدف تموم بشه. سرمو گذاشتم رو زانوم و از ته دل خدا رو صدا زدم: خدایا این چه وضعیه آخه؟ مذهبنتو شکر اینهمه سگ دو زدم که آخرش یه مرتیکه ... آخه چرا؟ دستم خورد به بسته ی پول تو کیفم بیرونش آوردم و شمردشم .

دویست تومنی بیشتر نبود ، سرمو به دیوار تکیه دادمو گفتم: یعنی تا کی باید با همین سر کنیم؟

با احساس دستای صدف رو شونه م چشممو باز کردم و پریدم بغلش و شروع کردم زار زدن. اونم مونده بود هاج و واج که چی شده. دورمو گرفت و گفت :
خاتون؟ دختر خوب چی شده داری مثل ابر بهار گریه میکنی؟
نتونستم جواب بدم و فقط بیشتر چسبیدم بهش.

-خاتون حرف بزن دارم میمیرم

-صدف...

-جونم بگو چی به سرت اومده

-صدف اخراجم کردن... نامردا انداختنم بیرون

موهای لختمو که ریخته بود تو صورتمو کنار زد و گفت: چرا؟ تو که کار از همه شون بهتر بود

-یونس بی همه چیز اومده بود ، گفت نمیتونه سه تامونو نگه داره معلوم نیس چی شد که گفتن خاتونی هری برو گمشو...

به گریه کردنم ادامه دادم. صدف پشت شونه مو مالید وگفت :خدا بزرگه ایشالا برات یه کار جور میشه

-چی میگی؟ بقیه جاها هم بدتر از اینجا تازه...

می خواستم در مورد کار بی شرمانه یونسم بگم که روم نشد و فقط حق حق کردم. صدف که فهمید یه چیزیه گفت: خاتون بقیه شو بگو

سرمو انداختم زیر و گفتم: یونس... میخواست ... چی بگم آخه...

دستشو گذاشت رو لیمو گفت :هیس...چیزی نگو فهمیدم...

کمی به سکوت گذشت،موهامو پوشوندمو از جام بلند شدم. صدفم بلند شد بهم نگاه کردیم و باز پریدیم بغل همدیگه اینبار اونم گریه میکرد.

-خاتونی شمارمو که داری تمریناتو ول نکنیا هفته ای یه روزم که شده خبرم کن

تو خونه بهت درس بدم، حیف استعدادت که ولش کنی

-صدفی ایشالا یه روز قهرمان المپیک بشی

-خره المپیک که کنگ فو نداره

-

-ا چرا؟

-نداره دیگه

-ذکی پس یه شوور خوب گیرت بیاد

-میخوام نیاد همه مردا برن گم بشن اصلا

-زر مفت نزن از خداتم باشه

از هم جدا شدیم. باهاش خدافظی کردم راه افتاد. تا ظهر یه چند جا سر زدم ولی محل سگمم نداشتن. سوار واحد که شدم یاد مینو افتادم، شاید آخرین بار بود که اونم میدیدم پس ایستگاه بعدی پیاده شدم و با یه واحد دیگه رفتم اونجا. شش:

همراه جمعیتی که نمیدونم چرا همیشه خدا هول هستن پیاده شدم خودمو کنار کشیدم و به آسمون که از صبح مثل من داشت زار میزد نگاه کردم. باید تندتر میرفتم تا کمتر خیس بشم ولی به زور همین قدمای کوچیکم برمی داشتم. دستمو کردم تو جیب ژاکتمو بی خیال بارون و سردی هوا به همون آهسته رفتنم ادامه دادم. امروز بدجوری خورده بود تو ذوقم، برام از زمین و آسمون باریده بود. هنوزم از کار یونس لرز به تنم می نشست، سگ دو زدن بین اونهمه تولیدی و دست از پا درازتر برگشتن جونوی تو پاهام باقی نداشته بود و نزدیک بودچند بار کله پا بشم ولی با گرفتن درختای کنار پیاده رو نداشتم تا اینکه یه خانم که بدو داشت از رو به رو میومد محکم زد بهم. جیغی زدم و قبل از اینکه مخم با کفپوشای راه یکی بشه یکی منو گرفت. چشمم بسته بود صدای خانمه رو مخم بود که عجز و لابه میکرد و هی می گفت به خدا تقصیر من نبود و خانم بهتری و خانم مردی و خانم زنده ای و خانم... باسنم درد گرفته بود و هنوزم نمیدونستم چیز جدیی سرم اومده یا نه. با تکونی که خوردم تا کسی که منو گرفته ول کنه بره رد کارش درد تا نوک انگشت پام پیچید. لبمو دندون گرفتمو زدم زیر گریه و گفتم: آخ... با شنیدن صدای آقای بغل گوشم سیخ نشستم که جونم در اومد. لای چشممو

باز کردم و مات به خانم که جلوم نشسته بود نگاه کردم ،عجب وضعی داشت بدبخت آب از رو سرش چکه میکرد رو دماغش . از تو فاز این دراومدم و برگشتم پشت سرمو دید بزnm. یا ابالفضل این دیگه کیه؟؟؟یه پسره که هنوزم من خاک بر سر تو بغلش بودم با نگرانی گفت :خوبین؟ همه ی زورمو جمع کردم و از زمین بلند شدم. اون دو تا هم پا به پامراز جاشون بلند شدن و با هم گفتن: خوبین؟

لامصب بدجائیم ضربه دیده بود و چیزی نمیشد بگم فقط سرمو به علامت آره تکون دادم. پسره که از سرما نوک دماغش سرخ شده بود گفت: ولی انگار درد داشتن آخه گریه کردین؟تعارف نکنین اگه لازمه بیریمتون بیمارستان تو دلم گفتم من اگه شانس داشتم از یه ناحیه ی درست مصدوم میشدم. بی اینکه به پسره نگاه کنم رو به خانمه گفتم: من خوبم شما هم مثل اینکه خیلی عجله داشتی پس برو به کارت برس.

خانمه نفس راحتی کشید و گفت: جایی میری برسونمت بعد برم خونه؟ تا خواستم جواب بدم پسره گفت: شما می تونین با خیال راحت برین من مغازه م همین جاس اگه بخوان میتونن بیان گرم بشن استراحتم بکنن و بعدش حتی لازم باشه خودم میرسونمشون!!!

وا پسره ی چلغوز وقت گیر آورده،اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : لازم نیس من اینجاها کار دارم خانوم شما هم بهتره بری تا سرما نخوردی با اجزه خدافظی کردم و بی اینکه منتظر جواب بشم راه افتادم که پسره گفت: پس بزارین تا اونجا همراهتون بیام

برگشتم دیدم خانمه عین گلوله داره میره ،پسره هم با یه لیخند مزخرف پشت سرمه. بی اینکه جوابشو بدم به سمت مزون راه افتادم. یه کم می لنگیدم ولی هرجوری بود سرعتمو بیشتر کردم. وقتی رسیدم نفسمو دادم بیرون و باز پشت سرمو نگاه کردم خاک به سر هنوز داشت میومد. در رو باز کردم و خودمو انداختم تو .بالای در یه آویز بود که با باز شدن به صدا درمیومد کمی بعد از من باز صداش بلند شد به خیال اینکه پسره اس و الانم که جام امن بود با توپ و تشر برگشتم و گفتم: مگ کری میگم که...

ولی حرف تو دهنم ماسید ، اونکه نبود...

دیدن پسره ی دیروزی یه فحش مفهومی نثار روزگار کردم که یه دقه هم مراعات حال من بدبختو نمی کرد، کم که دیروز گند زده بودم حالام عین موش آب کشیده واسادم قلدر بازی درآوردن!

فک کنم قیافه ش به نشونه ی متاسفم برات دراومد، منم مونده بودم بگم ببخشید با شما نبودم یا اقلا یه سلامی یا حتی بگم هوی چته چرا اینجوری نگامی کنی و... ولی خوشبختانه آقا با بی محلی تمام از جلوی من رد شد رفت. مردد مونده بودم راه اومده رو برگردم یا نه که صدای خوش و بش مینو با پسره به گوشم خورد و به دنبالش اسم خودم که ازم دعوت میشد برم تو دم در بده! ناچارا جلو رفتم با مینو احوالپرسی کردم که گفت: اوه دختر چه کردی با خودت؟ خیس آبی بیا برو کنا شومینه الان سرما میخوری

لبخند کج و معوجی زدم و گفتم: آخه عاشق بارونم!!!

لامصب منم از این حرفا بلد بودم نمیدونستم؟ من وقت برا رسیدگی به امورات خودمم نداشتم چه برسه مستغرق شدن در بحر اسرار طبیعت، تازه همچین مواقعی که یه مذهب تو شکرم حواله ی خدا میکرده که چرا فکر ما بدبخت بیچاره ها نیس که نه کفش درستی پامونه و نه چتری تودستمون.

مینو به یاها تعارف کرد بشینه منم دنبال خودش تا شومینه کشید. وقتی با تشکر نشستیم به سمت اون یکی مهمونش برگشت و گفت: خب چی شده بنده مفتخرم دوست عزیزم تند تند بیاد سراغم؟

یاها راحت نشست و گفت: سلام گرگ بی طمع نیس مینو جون.

به سمت شومینه بیشتر مایل شدم جوری که یه کم پشتم بهشون میشد، برای گرمای بشتر نبود فقط میخواستم خودمو بزنم به اون راه که من اصلا نمی فهمم شما چی میگین! البته هر چیم فکرم قاط زده بود و درگیر درد دل خودم بودم ولی خب بازم کر که نبودم می شنیدم چی میگن. مینو گفت: این حرفا چیه، خودت میدونی همه جوهره برام عزیزی کاری از دستم بر بیاد خوشحال میشم انجام بدم.

-همیشه بهم لطف داشتی منم بهتر از تو دوستی سراغ ندارم که مشکلمو

حل کنه

اوه چه نون قرض هم ميدن حالا

-ايشالا خيره، خب چي شده؟

-خير كه چه عرض كنم، راستش دنبال يه آدم مطمئن ميگردم براي مزون

-ماشالا انقد كارت زياده كه نيرو كم آوردي، سايه كه خوب از پس كارا برميايد

-برميومد

-ميومد؟

ياحا مكثي كرد و گفت: اخراجش كردم!

اينجا مينو انگار چه خبر بدی بهش رسیده كه تقريباً بلند گفت: چي؟

ياحا هم ريلكس گفت: اخراجش كردم

مينو كه هنوز صداش عادي نشده بود گفت: چرا آخه؟

سخت نبود بفهمم كه با چشم به من اشاره كرده، از جام بلند شدم و گفتم:

اجزه ميدين برم تو سالن؟

از خدا خواسته قبول كرد، كيفمو برداشتم و راه افتادم. بازم اينجا منو ديوونه

ميكرد. كي ميشد منم به آرزوم برسيم؟ آدم وسوسه ميشد يكي يكي اين لباسا

رو بپوشه و باهاش چرخ بزنه. جلوي يكيشون وايسادم، خيلي با شكوه بود

برگشتم سمت عقب كه نگام تو آينه به خودم افتاد. چقدر در برابر اين همه

زيبايي حقير بودم درست مثل يه وصله ي ناجورا!

يه كم ديگه براي خودم اينور و اونور رفتم ولي هيشكي نيومد بگه بيا بيرون.

شكمم به قار و قور افتاده بود يه فكري كردم ديدم اصلا من يه كاره بلند شدم

اومدم اينجا چيكار وقتي از فردا براي نون شبمم ول معظلم؟

با حسرت از بين لباسا گذشتم، براي آخرين بار دستمو روشن كشيدم. دم در

برگشتم و تمام سالن رو نگاه كردم. ناراحت بودم ولي سرمو گرفتم بالا و به خدا

گفتم: بازم چاكرتم كه لاقل گذاشتي يه دل سير اينارو از نزديك ببينم.

وقتي اومديم اين طرف يه سرفه ساختگي كردم تا اگه حرفيه كه نبايد بشنوم

قطعش كنن. مينو كه قيافه ش شبويه ايكيوسان شده بود لبخندي زد و گفت: بيا

-

بشین

نزدیک تر رفتم، رو به روم مینو بود و پسره پشتش به من بود. این پا و اون پا کردم و گفتم: اگه اجزه میدی من مرخص بشم

-کجا؟ تو که هنوز بالا رو ندیدی

سرمو انداختم زیر و در حالی که با گوشه ی روسریم بازی میکردم گفتم: دیگه لازم نی، یعنی... قسمت نبود

مینو با عذر خواهی از یاها از جاش بلند و در حالی که به سمتم میومد گفت: مگه چی شده؟

نه سرمو بالا آوردم نه تونستم جواب بدم

چونه مو بالا گرفت که یه قطره اشک اول از چشم راستم و بعدش از چشم چپم ریخت پائین. مینو با تعجب گفت: خاتون گریه میکنی؟ چی شده آخه؟

بغض گلوم نمیداشت حرف بزنم و فقط بیشتر گریه کردم. مینو بغلم کرد و

پرسید: چی باعث شده چشای ناز دختر ما گریون باشه؟ هان؟

خودمو کشیدم عقب، اشکامو پاک کردم. هم مینو هم یاها که حالا برگشته بود سمت ما منتظر جواب بودن ولی من گفتم: چیزی نی، باهاس بابت این مدت که راه به راه مزاحمت میشدم من رو ببخشی.

مینو دستامو گرفت و گفت: مزاحم چی؟ تا نگی هم نمیزارم بری، یاها جان لطف کرده ناهار پیش من میمونه تو هم باید بمونی و سر فرصت بگی چی شده

باشه؟

-آخه...

-بهونه نیار دیگه...خب مهمونای عزیز چی سفارش بدم؟

یاها که ما کلا متوجه میشدیم در همه ی موقعیتها رنگ رخسارش خبری از سر ضمیرش به ملت نمیده گفت: بختیاری

وا جلال الخالق این دیگه چی بود؟

مینو- عالیه تو چی میخوری خاتون خانوم؟

گشتن با پولدارا قبلش یه دوره آموزشی میخواد! با اینکه وضع معدم جوری بود که به هر غذایی نمی ساخت و چیز عتیقه تا حالا نخورده بودم ناچارا گفتم: هر

چی خودت سفارش بدی
-خب پس منم بختیاری سفارش میدم
مینو با یه زنگ همه چی رو ردیف کرد و اما اینبار نوبت یاها بود که حضورشو
زیادی حس کنه چون همین که دید ساکت نشستیم از جاش بلند شد و گفت:
کارای جدید جای همیشگیه؟
مینو-آره بین خوشت میاد؟
از کنار ما رد شد و گفت: مگه میشه نیاد؟
مینو فقط خندید و وقتی اون رفت گفت: خب راحت باشو بگو چی شده؟
آهی کشیدمو گفتم: اخراجم کردن
نفس عمیقی کشید و گفت: تو دیگه چرا؟
-به دو نفر بیشتر نیاز نبود قرعه زدن که...
-وضع بدی شده، خب چرا نیومدن رو کار بهتر انتخاب بکنن، من مطمئنم کار تو
عالیه هر چند که ندیدم
-والا بنا به این بود من نفر اولم ولی...
-ولی چی؟
-گمونم ساخت و پاخت کردن
-عجب! خب حالا میخوای چیکار کنی؟
-نمیدونم... از صبح چند جا سر زدم ولی همه جا وضع همینه
ساکت شده بودیم، وقتی با یکی حرف بزنی بهتر با واقعیت رو به رو میشی، حالا
من کار از کجا پیدا میکردم؟ هر دو توی فکر بودیم که پیک غذاها رو آورد. یاها هم
که فهمیده بود از سالن بیرون اومد، من سر جام نشسته بودم اما اون رفت کمک
مینو. بسته ها رو ازش گرفت و برخلاف تصورم که الان بساط ناهار رو همین جا
پهن میکنن در سمت راست سالن رو که تازه متوجه ش شده بودم رو باز کرد و
رفت تو. مینو کیف پولشو تو کشو گذاشت و گفت: پاشو بریم آشپزخونه که
خیلی گشمنه
از جام بلند شدم و گفتم: اینجا مگه آشپزخونه هم داره؟
-پس چی فکر کردی، اون طرف کلا یه سوئپه جمع و جوره

با هم وارد شدیم، دهنم از تعجب باز موند. حالت یه سالن پذیرایی بزرگ بود که تمام وسایلیش با تم رنگای بنفش، مشکی و سفید بی نهایت زیبا بود. مبلای راحتی یه گوشه، طرف دیگه از این تلوزیون گنده ها که تو فیلما دیده بود قرار داشت و یه کاناپه بزرگ جلوش قرار داشت. انتهایش یه دیوار بود که یه قسمتش به شکل موج بود و در واقع اپنی بود برای آشپزخونه اونطرف. با دیدن آشپزخونه که کپ کردم کل اسباب و اثاثیه خونه ما روی هم کارایی یکی از وسایل داخل اون رو نداشت!!!

وقتی دیدم مینو و یاها میز رو با سلیقه چیدن و منتظر من هستن خجالت کشیدم ولی یه لبخند زدم و گفتم: خیعلی اینجا خشکله مینو یه صندلی برام عقب کشید و گفتم: پیشکش به شما -دستت درد نکنه ایشالا همیشه گرم و پر رونق باشه بودن با مینو رو دوست داشتم گرچه خیلی شیک بود و تفاوت سنیمون زیاد بود ولی رفتارش دلچسب بود ولی این پسره یه جورى بود انگار با دیدن تحقیر بهم نگاه میکرد شایدم اینجوری نبود و توقع بیجایی بود با یه غریبه بهتر رفتار کنه ولی در کل، نه چنگی به دل نمیزد. با دلی که داشت ضعف میرفت بی خیال فکرام شدم، دیدن اون غذای لذیذ به همراه سالاد رنگی که آب از دهنم راه مینداخت باعث شد تو دلم یه ای ول نثار پسره بکنم که لاقل چیز درست سفارش داده. مشغول شدیم که برای مینو یه اس ام اس اومد، رو به یاها گفتم: رویا یه نفر رو پیشنهاد داده

یاها قاشق رو گذاشت کنار بشقاب و گفتم: کی؟
-لیندا نامیه، من یه دو سه باری تو شوی لباس رویا دیدمش.
-قبلا چه کاره بوده؟

-فروشنده ی لباس، دختری بدی به نظر نمیومد
-من به بد و خویش کار ندارم یعنی مهمه ولی بیشتر میخوام زرنگ باشه. کار منو راه بندازه بیرون مزون هر کی میخواد باشه
-بسپرش به من، ته و توی قضیه رو برات درمیارم
-فقط هر چه زودتر بهتر، از بس بین تولیدی و مزون رفتم اومدم پدرم دراومده

-باشه همین هفته جورش میکنم

ناهار که تموم شد یاها که عجله داشت با تشکر فراوون از مینو رفت. منم بلند شدم ظرفا رو شستم هر چند مینو تعارف زد که نمیخواه ولی خب کلا آدمی نبودم که بتونم یه دقیقه بشینم سر جام. بعد از اون در حالی که داشتم استین مانتومو رو پائین میکشیدم گفتم: خب منم برم، یه چند جای دیگه سر بزمن تا ببینم چی میشه

همونجور که نشسته بود گفت: خاتون؟

گیر موم تو دهنم بود تا موهامو محکم بیچم برای همین گفتم: هوم

-یه دقیقه بشین

روسریمو گره زدم و نشستم.

-یه پیشنهاد دارم برات، البته نمیخوام تو رودربایستی قبول کنی، بشنو اگه خواستی که بهتر اگرم نه اصلا فکر این نباش که چون حالا من این حرفو زدم باید قبول کنی.

-مطمئن باش اگه برام صرفه قبول نمیکنم، بگو

-طبقه ی بالا اگه یه نفر دم دستشون باشه که دوخت و دوزای دم دستی مثل سر دوز یا مهره دوزیا که وقت گیره رو براشون انجام بده کلی کارشون جلو می افته. حالا اگه تو قبول کنی میسپارم به یکیشون که بهت آموزش بدن ولی حقوقت بیست درصد از اون چیزی که تو تولیدی میگرفتی کمتره داشتم پیش خودم حساب کتاب میکردم که بیست درصد چقدر میشه که ادامه داد: خب؟

آه هیچ وقت ذهنی نمیتونستم سر از جمع و ضرب عددا بیرون بیارم. ولی خب الان عملا من با یه سوال که یه گزینه بیشتر نداشت رو به رو بودم از طرفیم آموزش دوخت لباس عروس بود که...

بهش نگاه کردم و گفتم: میشه بریم بالا رو ببینیم؟

طبقه ی بالا هم به بزرگی پائین بود ولی خب متفاوت. اول از همه به سمت سالن بزرگی رفتیم که صدای چرخای خیاطی از توش بیرون میومد. سه تا خانمی که هم داشتن حرف میزدن و هم کارشونو می کرن با شنیدن صدای

مینو سرشونو بلند کردن. انگار تو خونه ی خودشون بودن با لباسای راحتی بدون روسری و نا گفته نمونه خیلی هم مرتب و شیک. اول از همه خانمی حدوا سی ساله از جاش بلند شد، سلام کردم که خیلی خونگرم باهام دست داد. اون دو نفرم که احتمالا کوچیکتر بودن جواب سلاممو با لبخند دادن. مینو خدا قوتی داد و رو به خانم تپلی که وسط بود گفت: حال نی نی ما چطوره؟

تازه وقتی از جاش بلند شد فهمیدم بارداره، در حالی که دستشو به کمرش میزد گفت: از لگدایی که میپروونه معلومه عالیه وروجک

همه شون خندیدن و مینو گفت: الهی فدای بشم، خب خانما این دختر خانوم گل اسمش خاتونه قرار با ما باشه تا به امید خدا مریم خانوم که میرن ورجکشونو دنیا بیارن کار لنگ نمونه

همون خانوم اول دستشو گذاشت رو شونه مو گفت: خیلی خوش اومدی عزیزم، اسم من نرگسه همین اول کارم بگم که تو کار خیلی جدیم پس گاهی که بد اخلاقی می کنم به دل نگیر

در جوابش فقط نگاهش کردم و سرمو تگون دادم. بعدش نوبت خانم سومه شد که اونم باهام دست داد و گفت: منم شهین هستم، خوشحالم که با مایی دستاشو با دو تا دستام گرفتم و گفتم: منم باس بگم باعث مسرتی که در خدمتونم!

ابروش رفت بالا گمونم از اینکه مثل اونا لفظ قلم حرف نمیزدم تعجب کرد ولی به هر حال زود به حالت اولش برگشت.

مریم که از چشمماش شادی می بارید گفت: بینم چه میکنی خاتون خانوم، میخوام وقتی من نیستم اینا پشت سرم بگن خب شد مریم رفت تو اومدیا

شهین- حالا حرف بزنی ما هم که نمیتونیم دست روت بلند کنیم مینو که با رضایت سکوت کرده بود تا جلسه معارفه تموم بشه گفت: خب من دیگه برم پائین، یه نفرتون بقیه ی جاهای کارگاه رو به خاتون نشون بده، برنامه ی کاری رو هم بهش بگین و دیگه....

شهین لپای مینو رو کشید و گفت: بیا برو رئیس مار کارمونو بلدیم

صمیمت بینشون باورم نمیشد، همیشه اینجور برام جا افتاده بود که تو محیط کار
یه نفر اخمو باید دستور بده بقیه هم یه کله به کارشون برسند! مینو به همراه
نرگس رفت، شهین رو کرد به من و گفتم: خب از همینجا شروع میکنم، اکثر
کارای ما همین جا انجام میشه. اون میز بزرگه ته سالن برای برش پارچه و
کشیدن الگوها مون به کار میره. بقیه رو هم که میدونی چرخای سر دوز، چرخای
صنعتی برای دوختای ساده و گلدوزیها و بقیه کارا و... آهان کارم بینمون در
گذشته یعنی حتما اینجوری نیس که یه نفر همیشه برش انجام بده یه نفر
دوخت

با اشاره به در خارج شدیم، رو به رومون دو تا اتاق بود که اول رفتیم سمت اتاق
راستیه. اتاقی بود پر از قفسه های مرتب. تو هر قفسه کشوهای قرار داشت
که شهین چندتاشو بیرون کشید و گفت: تمام وسایلا مثل مهره
ها، مرواریدها، سنگای تزئینی، انواع سوزن برای چرخها و دوختای دستی و کلا
چیزای ریز میزه اینجا جداگانه تو هر کشو نگه داری میشه. روی هر کدوم هم
اسمش نوشته شده

بین قفسه ها شروع کردم گشتن، کافی بود بدونی چی میخوای مستقیم
میرفتی سرش.

شهین گذاشت تا خوب سر از امور اونجا در بیارم و بعدش رفتیم تو اتاق بغلی که
پر بود از انواع پارچه. همین موقع نرگس هم اومد و به شهین گفت: تو میتونی
بری

نگام همراه شهین که با چشمی گفتن بیرون میرفت به سمت در اتاق کشیده
شد. نرگس سرفه ای کرد و گفت: مینو میخواد تو این مدت که به کارا میرسی
یه وقتیم بزارم تا بهت یاد بدم چطور بشی که خیاط لباس عروس قابل.

نیشم تا ته باز شد و گفتم: مینو خیلی بهم لطف کرده
گویا رفته بود تا فاز جدی چرا که بی هیچ عکس العملی در مقابل حرف من
ادامه داد: چون امروز به کار دیگه ای نمیرسیم پس آموزشتو از حالا شروع
میکنیم. مرحله ی اول برای اینکه بهترین کار رو تحویل مشتری بدی اینه که خوب
به حرفشو سفارش مد نظرش گوش بدی، دوم تصویر ذهنی خودتو از اون لباس

مجسم میکنی و دست به کار انتخاب پارچه میشی. یادت باشه تنها زمانی اون چیزی که تصور کردی با کاری که ارائه میدی عین هم میشه که بفهمی اصل و اساس چه پارچه ای رو لازم داری.

خیلی یه دفعه کلاس آموزشی شروع شده بود ولی منم خودمو نباختم و دقیق گوش میدادم. هلم داد سمت پارچه ها و گفت: فکر کن اولین مشتری خودتی، بین چی دوست داری، چه مدلی؟ تا یه ساعت دیگه میخوام خیلی دقیق مدل لباس و نوع پارچه ای که انتخاب میکنی رو بهم بگی بدون اینکه بزاره حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

از بس چشمامو بهم فشار داده بودم وقتی باز کردم انگار دارم پرت میشم تو سیاه چال!

هنوز نمیدونستم لباسی که قرار بشه ب بسم اله کار من چه ریختیه. یه چرخی بین اونهمه پارچه که انگار با بی حوصلگی زل زده بودن بهم انداختم و بازم وایسادم. یه دستم به کمرم بود یه دستم زیر چونه م که یه فکری زد به سرم. تو کیفم دنبال یه تیکه کاغذ گشتم که نبود، چشمم به بسته ی پولی که صبح از یونس کش رفته بودم افتاد و یه دوتومنی از توش بیرون آوردم. یادمه یه خودکار نصفه و نیمه قبلا تو کیفم بود. دستمو تو دل و روده ی کیفم چرخوندم که اونم پیدا کردم. پارچه های یکی از قفسه ها رو کنار زدم تا یه جا باز باشه و مشغول طرح زدن بشم! وقتی همه چی ردیف شد خم شدم و اولین چیزی که کج و کوله روی اون پول کثیف داشت خودنمایی میکرد اندام یه زن بود. بعدش تمام لباسایی که این مدت دیده بودم و دونه دونه آوردم تو ذهنم. حدود نیم ساعت بعد دو تمونی رو گرفتم جلوم، از بین اونهمه چیزی که تو سرم بود سعی کرده بودم بهترینها رو کنار هم قرار بدم. این تصویر عروس مچاله شده و بی ریخت باعث میشد ته دلم یه حس خوبی داشته باشم که به زودی از اون تو درمیاد و اتو خورده و سفید جلوی همه خودشو به نمایش میزاره. وقت زیادی نمونده بود سریع رفتم سراغ پارچه هایی که مد نظرم بود و البته فقط شامل ساتن و تور ساده بود!

سر ساعت نرگس اومد و من بار ضایت لبخندی به روش زدم. شونه ی تو موهاشو مرتب کرد و در حالی که دستشو تو سینه ش جمع میکرد گفت: خب؟ انگشتمو تو هم قفل کردم و بی اینکه به اون دو تومنی نگاه کنم شروع کردم توصیف کردن. نمیدونم کی چشمام بسته شد و دستام رو هوا به حرکت دراومدم. از یقه به سمت کارور، از کارور به خط سینه، از خط سینه نه به خط کمر و بعدش خط باسن، کشیدن دونه به دونه ی ساسونها، الگوی آماده شده و پارچه ی برش داده شده، دوخت ریز ریز قسمتای مختلف، اتو زدن اون تاهای بالاتنه و... با نصب آخرین گل... چشمامو باز کردم. نرگس خیره نگام میکرد، ابروهاش بالا بود که با دیدن چشمای باز من عادی شد و فقط گفت: برای شروع خوب بود! از پارچه هایی که گفتم خودش به اندازه ی قامت برداشت و باز اتاق اول برگشتیم. مریم و شهین بازم با خنده پذیرام شدن وقتی دیدم مریم به سختی داره تو جاش تکون میخوره به نرگس گفتم: اجزه میدین بقیه ی کارای مریمو من انجام بدم؟ آخه ساده دوزیه

با تأیید نرگس و خنده ی عمیق مریم سر جاش نشستم و تا آخر وقت نفهمیدم چجور گذشت. دم دمای غروب مینو هم بالا اومد و به همه خسته نباشید گفت. وقتی دید من پشت چرخم اومد و کارام رو برداشت، با دقت زیر رو روشن کرد و گفت: آفرین خیلی مرتب دوختی

نرگس و بقیه هم تأیید کردن و دیگه رو ابرا پائین نمیومدم. وقتی خواستم برم خونه صورت تک تکشونو بوسیدم و در جواب اصرار مینو که میخواست باز منو برسونه خونه تشکر کردم. با یه دنیا آرزو و دلی پر امید پیاده تا ایستگاه رورفتم. با دیدنش نفسمو پوفی کردم، سرمو تا جایی که میشد پائین انداختم تا چند متر باقی مونده رو با سرعت طی کنم ولی تو روحش که اون تیزتر بود!

-سلام عرض شد خانوم

بی اینکه وایسام زیر لب گفتم بر خر مگس معرکه لعنت
دنبالم اومد و گفت: خر مگس معرکه ی شما هم بودن عالمی داره بانو
بانو و درد بانو و زهرمار، اگه به دری وری گفتنش ادامه میداد هیچ تضمینی
نمیکردم که با یه برگردون نفرستمش سینه قبرستون. از اون روز بارونی به بعد

که یه هفته ای و نصفه ای تقریبا میشد این مرتیکه دست از سرم برنمیداشت.
-خانوم بازم میگم،میشه افتخار بدین شمارتونو در اختیارم بزارین؟
وایسادم،رو یه پام چرخیدم انگشت اشاره مو بالا آوردم و با تهدید گفتم: هُی
اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه سر راه من سبز که هیچی جوونه هم بزنی
بلایی سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی،ملتفتی؟
آخ لبای چندشش به خنده باز شد و گفت: همین تخس بودنت منو دیوونه میکنه
بانو

خواستم چیزی بگم که دیدم دستشو بالا آورد تا انگشت منو بگیره، خودمو
کشیدم عقب،میدونستم از کله م داره آتیش میزنه بیرون. دندونامو بهم سائیدم
و بی هیچ حرفی راه افتادم. وقاحت بعضیا خیعلی گنده تر از هیکلشونه ناچارا در
جوابشون سکوتم زیاده از حده .

از بس داغ کرده بودم با یه سلام فوری به مینو بدو رفتم طبقه ی بالا. از شهین و
نرگسم با یه سلام کردن تند گذشتم و رفتم تو اتاق تعویض لباس. مریم چند
روزی دیگه نمیومد،روز آخر وسایل خودشو جمع کرد و کمدشو که یه M روش
نوشته بود سپرد به من .درشو با خشونت باز کردم،کیفمو پرت کردم توش و از
اونجایی که ترجیح میدادم مانتوم تنم باشه پس چیزه دیگه ای نبود که بزارم
توش دوباره درشو محکم بهم کوبیدم که :خاتون؟ چیزی شده؟
به سمت مینو برگشتم ،نفس زودگذری کشیدم و گفتم: نه چیزی نی
-پس چرا انقد عصبانی؟

این مشکل خودم بود،دوست نداشتم کسی رو درگیر کنم خصوصا اینکه اون
مرتیکه یه جورایی تو محیط کسب و کار همسایه مینو بود و درست نبود اینجور
حرفا بینشون پیش بیاد. در حالی که پته های روسریمو از پشت گردنم به صورت
ضربه دری رد میکردم تا بیندم رو سرم گفتم :چیزی نی،نزدیک بود تصادف کنم
همین!

خب دروغ دروغه دیگه گنده و کوچیک بودنش که فرقی نداره،داره؟! اما با دیدن
رنگی که از صورت مینو پرید دیدم داره و میشد یه دروغ ساده تر بگم!
سمتم جهش برداشت و گفت: همین الان؟ کجا؟ چیزیت نشد؟

دستاشو گرفتم و گفتم: من خوب خوبم

-چی بود؟

-چی چی بود؟

-چی میخواست بزنه بهت؟

آهان، قاعدتا آدم با یه چیزی تصادف میکنه ماشینی موتوری... سعی کردم این یکی دروغم لاقل بهتر باشه: یه موتور فکسنی بود که نرسیده به من چارچرخ خوش رفت هوا

مینو نفس راحتی کشید و گفت: بیشتر مواظب باش، بعدشم موتور دو تا چرخ داره نه چار تا

خاک تو سرت خاتونی که لیاقت نداری خرم بهت بزنه چه برسه موتور چار چرخ! زدم زیر خنده و گفتم: بی خیال

با هم از اتاق بیون اومدم اون برگشت سر کارش منم رفتم تو اتاق اینبار با روی خوش حال بچه ها رو پرسیدم اونا هم دیگه پیگر اخلاق سگی اول کاریم نشدن. قبل از هر کاری مثل همیشه اول رفتم سمت لباسی که خودم میدوختمش. هر چی نگاش میکردم سیر نمیشدم خصوصا که هر روز کاملتر میشد و ایراداش برطرف میشد.

اعصابم برگشته بود سر جاش، نشستم پشت چرخ که امروز کلی کار داشتم. با صدای ترق و تروق کتفم شهین زد زیر خنده گفت: امروز ترکوندیا، بنده خدا مثلا پس فردا کارت تموم بشه چی میشه مثلا؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: تو نمیدونی یه ماه زحمت من فردا قراره چه به سرش بیاد، باید بدون وقفه کار کنم و تمومش کنم که دیگه از ذوق رو پا بند نیستم

-ایش حالا انگار چه تحفه ای هم دوخته

یه تیکه پارچه سمتش پرت کردم و گفتم: شهینی برو دعا کن که نا دارم تو قدم دیه وردارم وگرنه تیکه بزرگت گوشت بود

پارچه رو به سمت خودم پرت کرد و گفت: محض پائین آوردن اعتماد به نفس کاذبیه که مینو چپ و راست بهت تزریق میکنه وگرنه من که کف کردم اولین

کارت انقد توپ شده خله

-خل که هستم... فردا غروب رو دریاب که میخوام با رونمایی از هنرم رسما

بفرستم اون دنیا

-دور از جونم

-اونکه صد البته

-حالا مثلا دیگه میخوای چیکارش کنی؟

لبخند شیطانی زدم و گفتم: عمرا بهت بگم

به سمتم اومد و یه نیشگون از پهلو گرفت که جونم بالا اومد آخه خیلی ضعیف

شده بودم. شب بعد از اینجا تو خونه تا ساعاتای دوازه سفارشای همسایه ها و

بقیه رو انجام میدادم تا لنگ تر نشیم. حسابی لاغر شده بودم، استخون تره قوه

م زده بود بیرون و گردن درازمو دارزتر نشون میداد. آرنجم استخونش زده بود

بیرون و اگه به یکی میخورد فکر میکرد سوزن بهش زدن و جیغش هوا میرفت!

اینو دیروز در اصابت با نرگس فهمیدم.

خلاصه یه تو روحت نثارش کردم و خم شدم یه قوطی سفید که مال شیرینی

یزدی بود رو از زیر میز بیرون آوردم. درشو که باز کردم شهین دستشو برد جلوی

دهنشو گفت: واو...

ملتفت نشدم چی گفته، قیافه مو ترش کردم و گفتم: هان؟

-یعنی عالیه

توی جعبه پر بود از شکوفه های سفید از حریر و ساتن که با مرواریدای ریز و

درشت تزئین شده بود. از اونجایی که دلم میخواست تمام کارای لباس رو خودم

انجام بدم تو وقتای نهار و گاهی بیکاریم اینا رو درست کرده بودم. فردا نصب اینا

میشد آخرین مرحله از دوخت اولین لباس عروس من.

شهین کله شو برد بین شکوفه ها و گفت: از بس خشگلن آدم میگه حتمنی

بوی خوبی هم میدن

-خره اینا پارچه س بوش کجا بوده؟

-این رو چجوری درست کردی؟

-یه مدت پیش صبحهای جمعه یه خانمه تو تلوزیون آموزش گل با ربان رو یاد

-

میداد، منم با پارچه نوار درست میکردم و پا به پاش جلو میومدم
شهین که شکوفه ها رو گذاشته بود کف دستش تا بفهمه چجوری درست
شدن گفت: خوب شد امروز کارای خودتو انجام دادیا، دل تو دلم نیست ببینم اینا
رو اون لباس چجوری میشه
چشای نیمه بسته ازش گرفتمو با نفس عمیقی گفتم: شهینی...
انگشتشو کرد تو دهنشو گفت: هوم...
-میشه منو برسونی، خیلی خسته م
-من که هزار بار بهت گفتم تعارف نکن تو خودت کلاس میای که نه و نه
-آخه قیافه ی دوزاری من اهل قیف اومدنه؟
-گمشو به این خشگلی، پیر بریم که نرگس و مینو الان جیغشون درمیاد
مثل تمام این یک ماه همین که پامو از مزون گذاشتم بیرون اون پسره هم راه
افتاد بیاد سمتم ولی با دیدن بقیه خانما متوقف شد. خندی زیر پوستی کردم
ولی خب برامم مهم نبود یعنی دیگه حضورشو ندیده میگرفتم و برام مهم نبود هر
روز چی برا خودش ویز ویز میکنه.
مینو هم تعارف کرد تا منو برسونه که شهین با صدا درآوردن دزدگیر مسخره ش
با خنده گفت: ایشون مسافر های کلاس بنده تشریف دارن
مینو هم صدای باز شدن در ماشین خشگلشو درآورد و گفت: هی روزگار قراضه
ی ما دیگه از مد افتاد خاتون خانوم آره؟
زدم زیر خنده گفتم: بابا راه بیفتین حالا یکی رد میشه میگه سر چه عتیقه ای
دعواس
نرگس لب نداشتمو کشید و گفت: دلشونم بخواد
همه شونو خیلی دوست داشتم حتی مریم که مدت زیادی باهام نبود ولی بعد
از به دنیا اومدن پسر خشگل و تپلش همراه بچه ها به دیدنش رفته بودیم و با
محبت ازم پذیرایی کرده بود! امیدوارتر از همیشه نشستم تو رونوی شهین و به
سمت خونه راه افتادیم.
وقتی در حیاط رو باز کردم بابا هم داشت خودشو کشون کشون از پله های زیر
زمین بالا میکشید. این روزا براش خیلی نگران بودم سیاه تر از قبل شده بود و

نحیف تر. اصلا اعتمادی نبود بتونه قدم بعدی رو برداره. زیر لب سلامی کردم که مثل همیشه بی جواب موند. گذاشتم اول بره تا اگه یه وقت خواست بخوره زمین بتونم بگیرمش ولی خدا رو شکر ره به سلامت طی شد و به محض ورود به اتاق رفت کنج بخاری کز کرد. سرمو بردم توآشپزخونه و گفتم: نه نه سلام... خواستم رد بشم ولی وقتی صدایی نیومد دوباره سرک کشیدم، نبود!خونه ی ما جایی برای گشتن نداشت یه اتاق دیگه بود که از همین جا هم تا تهش معلوم بود و خب اثری از مامان عزیزم توی اونم نبود. با فکر اینکه رفته دست به آب شونه های افتادمو بالا گرفتم و رفتم تا لباسمو عوض کنم.از اتاق که اومدم بیرون متوجه مامان شدم که در حیاط رو بهم زد. آستین بلوز گشادموزدم بالا و منتظرش شدم. چادرشو همون وسط حیاط درآورد انداخت رو بازوشو کمی بعد در رو باز کرد.

-سلام کجایی تو؟

در رو با بدقلیقی بست وگفت :سلام نخسته... هیچی صبح تا حالا بساطی داشتیم

ابروم پرید بالا و گفتم : بساط چی؟

چادر و کلیدشو یه گوشه پرت کرد و گفت: بلوزی که دیشب برای دختر خواهر منصوره دوختی؟

-خب...

-صبح اومد گرفت نیم ساعت دیگه برگشت که این گشاده و حتما برای

مهمونی امشب میخواد و خلاصه گفتم بیار خودم درستش میکنم.

زدم زیر خنده و گفتم: نگو که بدو بدو برایش یه ساسون من درآوردی دوختی؟

سگرمه هاش رفت تو هم و گفت: به کل لباس بچه ی مردم از ریخت افتاد!

مامان کارش بود تا یکی از لباساش بر اثر شستشوی فروان گشاد میشد از

یقی پشت تا دم لباس یه خط صاف میگرفت می دوخت خیلیم راضی بود از

هنرش. لباس این دختره یه دکلمته ی کوتاه بالا زانو بود که من برای ظرافت

بیشتر حتی ساسونای اصلی رو هم روی الگو برداشته بودم تا دوخت اضافه

نداشته باشه.

خندمو جمع کردم و گفتم : خب بقیش؟
-هیچی دیگه هی تا عصری دوختم و شکافتم آخرشم درست نشد... آخه دختر
چرا لباس این بنده خدا انقد گشاد از کار دراومده؟
یاد دیشب افتادم که چشم بسته کار میکردم: والا تو خواب که فیته تنش بود تو
بیداری چی شده الله و اعلم.
سرشو تکون داد و گفت :منصوره بنده خدا لباس دختر خودشو دو دستی بهش
داد تا از کولمون اومد پائین
-غصه شو نخور نهایت براش یه لباس شیک ولی مجانی میدوزم
-چاره ای هم نداری

فردا صبح از بس خوشحال بودم تندی بیدار شدم،چند روزی بود حموم نرفته بود
پس بدو رفتم یه دوش گرفتم وقتی بیرون اومدم مامان چائیشو دم کرده بود. اول
رفتم آب موهامو تو حوله چلوندم، تو ی آینه ی گردی که به دیوار نصب بود خودمو
نگاه کردم و همونجوری انگشتمو تو قوطی کرم مرطوب کننده فرو کردم، بی هیچ
دقتی دست و صورتمو مرتب مزین نمودم. به خودم یه لبخند زدم و گفتم: میخوای
یه مشت اعتماد به نفس بهت بدم

شکل تو آینه سرشو به علامت تائید تکون داد.
-خب... از چی بگم... آهان رنگ آب خیلی بهت میاد جون تو
یه ماه پیش از پارچه ی ریون یکی از مشتریا اضافه اومد و من با کسب اجازه
ازش و تخفیف قیمت این تاپ رو برای خودم دوخته بودم. خاتون تو آینه با دیدن
ساعت گفت: بیره بجنبی که دیره اعتماد به نفس زیادیشم خوب نی
راست میگفت، آماده شدم و رفتم نشستم کنار بخاری، موهامو باز کردم تا کمی
خشک بشه و نیم ساعت بعد از خونه زدم بیرون.

به محض رسیدن به مزون یه سلام بلند بالا به مینو کردو گفتم: خشگل شدی
بلا

مینو همیشه شیک میپوشید، امروزم یه پالتو جاشیری رنگ با یه شال طلایی
سبز پوشیده بود، رژلبشم پر رنگ تر از هر روز بود و جذابتر نشونش میداد.
دستمو گرفت و گفت: به پای تو که نمیرسم خوشحال خانوم

پلکامو بهم زدم و گفتم: اونکه بله

هر دو خندیدم و من رفتم بالا. شهین و نرگس رو هم دو تا ماچ چسبوندم، بدو کیفمو گذاشتم و رفتم سراغ لباس. مانکن رو از گوشه ی دیوار جلو کشیدم که نرگس گفت: خاتون...

بی اینکه چشم از لباس بردارم جواب دادم: هوم...

-تو که امروز بالا کار نداری من و شهینم باید چند تا مانکنا رو بیاریم وسط و کاراشونو تموم کنیم پس بیا برو پائین هم خودت راحتتری هم دور ما خلوت تر همیشه

لپمو خاروندمو گفتم: پائین؟ مینو که میندازتم وسط خیابون

-میری تو سوئیت

لبمو دادم جلو گفتم: پس خودت برو بهش بگو

نرگس که واقعا کار داشت با غر غر از جاش بلند شد و رفت پائین، کمی بعد

برگشت و گفت: حله... شهین کمکش کن ولی زود برگردیا

بعد از انتقال وسایل من به پائین هر کی برگشت سرکارش. با دیدن سکوت یه دفعه ایی دلم گرفت، مینو رو صدا زدم.

-جانم

-اینجا خیلی ساکته میشه تلوزیونو روشن کنم؟

-البته عزیزم

خودش روشنش کرد و گفت: اگه خواستی آهنگ گوش بدی انو بز

و به یه دکمه ی دیگه اشاره کرد. برنامه ی صبحگاهی و نشاط زوری مجری

برنامه جو رو عوض کرد. رو به روی مانکن وایسادم تا ببینم از کجا شروع کنم

بهتره، بالاتنه لباسی که دوخته بودم از پلیسه های نامنظم حریر و ساتن دوخته

بود. یه ضربه در روی خط سینه ش خودنمایی میکرد که به دو تا تیزی ختم

میشد، اونی که سمت راست بود تا روی سرشونه بالا میرفت ولی سمت چپیه

روی سینه متوقف میشد هر دوی اونا از زیر بغل به یه ضربه در دیگه قسمت

پشت و بالای کمر ختم میشدن.

دامن لباس روی فنر یه دور کامل تور با چینای مرتب و پرقرار میگرفت و روش یه

حریر کلوش که میخواستم از سمت چپ به راست کم کم جمعش کنم. شکوفه هایی که درست کرده بودم قرار بود روی دامن و بالاته کار بشه.

هوای اتاق خیلی خوب بود و چون تنها بودم مانتومو بیرون آوردم، روسریمو مثل همیشه گره زدم و با گفتن بسم الله کارمو شروع کردم. گذر زمان رو نفهمیدم، وقتی گفتم موقع ناهاره سریع ظرف غذامو گذاشتم جلومو سه سوته و نجویده خوردمش. نمازم رو هم با عرض پوزش از خدا تندی خوندم و باز برگشتم سر کارم. اینبار آهنگ رو روشن کردم و حین کار همراه باهاش هر ازگاهی ناله میکردم. نزدیکای ساعت 5 بود که آخرین شکوفه درست روی نوک تیزی سرشونه ی سمت راست نصب شد، یه جیغ کوچیک کشیدم و همراه آهنگ شادی که پخش میشد شروع کردم به طرز افتضاحی قر دادن. پشتم به در بود و با شنیدن صدایش گفتم: مینو بیا وسط... تموم شد... یالا وقتی میبینم تو رو قلبم وامیسته... فشارم می افته پائین ...

با اینور اونور کردن ناشیانه باسنم برگشتم سمتش ... ولی در عرض چند ثانیه در محکم کوبیده شد بهم. اینطرفش من با دهن باز و حال نزار ولو روی زمین... اونطرفشم حتما یا حایی که چهارنعل داشت فرار میکرد! ملتفت نشدم که چقد گذشت فقط همین بود که کنار لباسی که دیگه هیچ جذابیتی برام نداشت زانومو بغل گرفته بودم و تا میخورد به خودم فحش میدادم. هی یه دقیقه آروم میشدم یه دقیقه ی بعد بغض میکردم و زرت میزدم زیر گریه. تو همین حال خرابم در باز شد، شهین بود که چراغ رو روشن کرد و با دیدنم گفت: چرا تو تاریکی نشستی؟ فکر کردم رفتی

زانومو بیشتر تا زدم و دو باره هق هقم رفت هوا. شهین به طرفم اومد و گفت: گریه میکنی؟ چی شده؟

سرمو بلند نکردم: ه... یچی

سعی کرد دستامو باز کنه و سرمو بالا بگیره ولی نتونست و گفت: هیچی و کوفت سرتو بلند کن ببینمت

میخواستم به علامت نچ سرمو ببرم بالا و پائین کنم که شهین فوری دستشو گذاشت زیر چونه مو نداشت دیگه برگرده تویقه م. با دیدنم گفت: کی تا حالا

داری گریه میکنی که چشما و صورتت انقد قرمز شده؟
-ن...می...دونم...

نگاهی سرسری به لباس کرد: مشکلی برا لباست پیش اومده؟ هان؟ با هم درستش میکنیم اینکه غصه نداره
دماغمو کشیدم بالا و گفتم: نه... نه
چشماشو عصبی روی هم فشار داد و گفت: خفه م کردی خب بگو چته دیگه
یه کم ترسیدم، صاف نشستم، آب دهنمو غورت دادم و گفتم: آب... آبروم... رفت
-آبروت؟ کجا رفت؟ چرا رفت؟

شرح ماوقع رو که دادم شهین دست گذاشته بود رو دلشو از خنده ریسه
میرفت. یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: اوی مگه خنده داره؟
اشک چشماشو پاک کرد و گفت: آره، صورت که میکنم...
باز زد زیر خنده، دیگه داشت میرفت رو اعصاب. بازوشو نیشگون گرفتم و گفتم: رو
آب بخندی... من نمیدونم این مینو کجا بود که به این بگه این یابو جفتک نندازه
اینجا

شهین شکر خدا دست از قهقه زدن برداشت و گفت: مینو عصری ده دقیقه اومد
بالا کار داشت، ولی بقیش پائین بود. یحتمل همون موقع این یاحا خان بنده خدا
هم رسیده. بعدشم اون میرغصبی که ما میشناسیم انقد رو روابط و رفتارش
حساسه که بی اجازه وارد جایی نشه بی شک در زده تو نفهمیدی.
-گه تو شانس من

دوباره بغضم گرفته بود، شهین بلندم کرد و گفت: بسه دیگه مگه از عمد بوده؟
برو دست و صورتتو بشور که بریم خونه. ناراحت چیزیم که مهم نیس نباش
رفتم تو اشپزخونه صورتمو آب زدم یه کمم آب خوردم تا صدام باز بشه. من که
اومدم بیرون از اونطرف مینو و نرگس اومدن تو سوئیت. از مینو خجالت کشیدم و
سرمو انداختم پائین. هر سه تایی داشتن دور لباس می چرخیدن و ازش تعریف
میکردن ولی این حرفا دیگه منو خوشحال نمیکرد. گویا نرگس از شکوفه ها
پرسیده بود و من نفهمیده بودم، سکوتشون باعث شد سرمو بالا بگیرم که مینو
گفت: تو چته؟

به شهین نگاه کردم و تا فکمو بجنبونم همه چی رو ریخت وسط. دو تا دستامو کوبیدم تو سرمو زل زدم به دهن مینو. منتظر بودم با فحش بندازتم بیرون ولی با نرگس شروع کردن خندیدن و من باز کله ی مبارکمو انداختم زیر. مینو به سمتم اومدو گفت: بی خیال خاتون: اتفاقه دیگه. من امشب با یاها تماس میگیرم هم بینم چیکار داشته هم اینکه عصری چی شده... اما بدون اون پسر خوبیه مطمئن باش هم متوجه موقعیت شده و هم فراموش می کنه چی دیده

فردا با اینکه دلم نمیخواست برم سر کار ولی هر جوری بود راه افتادم. توی راه باز این پسره مثل بختک اومد افتاد رو اعصاب خط خطیه ما، کل دیشبو بیدار بودم، سرم کمی درد میکرد، اعصاب نداشتم... به سمتش برگشتم قدم قدم رفتم جلو تا سینه به سینه ش شدم. قصدم این بود که اونم بره عقب تا بچسبه سینه ی دیوار ولی خب پروتر از این حرفا بود.

تو چشمات زل زدم و شمرده گفتم: من آدم عاقلی نیستم، یه دفعه ی دیگه صبح که من دارم میرم گم بشم سر کارم عین خر جفت پا بیای وسط و زر بزنی مطمئن باش فرداش اعلامیت روی در مغازه ته، ملتفتی؟ نفسمو محکم دادم بیرون و یه قدم رفتم عقب انگار فهمید اوضاع خیطه چون اونم یه قدم رفت عقب .

وقتی به مزون رسیدم خیلی آروم به مینو سلام کردم و خواستم برم بالا که گفت: کجا؟ وایسا

حتما می خواست بگه دیشب با پسره حرف زده و خرم کنه که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. بی حرف وایسادم ،اونم بعد از گرفتن یه شماره که گویا بی جواب بود تند تند شروع کرد گفتن: بین من باید برم جایی کاری پیش اومده، تو بشین همینجا کاریم نمیخواه بکنی. چند نفر قراره بیان سفارششونو بگیرن بهشون بگو آخر وقت بیان بقیه رو هم بگو فردا ،باشه؟

گوشیش زنگ خورد و بی اینکه وایسه تا من بگم باشه یا نباشه از مزون رفت بیرون و بعدشم سوار ماشینش شد و یا علی برو به سلامت .

شونه مو بالا انداختم و رفتم پشت میز، داشتم کیفمو یه گوشه قرار میدادم که اولین مشتری از راه رسید. از قیافه ی دختره بنده خدا پیدا بود از ذوق دیشبو

چشم رو هم نذاشته و همینم که خورشید سر زده بدو بدو اومده دنبال لباس!
رسیدشو گرفت جلوم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: شرمنده، مینو جون نیستن
باهاس بری آخر وقت بیای

دکور خندش بهم پاشید و گفت: ولی مینو خانوم گفتن لباسم حاضره
-منم نمگیم حاضر نی منتها کسی نیس الان بهت تحویل بده
ولش میکرده میزد زیر گریه: پس شما...

-من؟ هیچ کاره البته اینجا

نزدیکتر اومد و گفت: خانوم به خدا من ظهر عازم سفرم، نیستم که بیام...

امروزم... امروز هر جوریه باید لباسمو بگیرم

الان باید چی کار می کردم؟ بیخودی دست دراز کردم و رسیدشو گرفتم، یه بار
دیگه نگاه کردم. همه چی توش معلوم بود، اینکه اسم طرف کیه، شماره
سفارش، مدل لباس، تاریخی که اومده، تاریخ امروز، چقد داده، چقد دیگه باید بده
و...

پس کله مو خاروندم و گفتم: چن لحظه بیشین الان برمیگردم.

راه افتادم برم بالا تا از نرگس جای لباسای آماده شده رو بپرسم که تلفن رو میز
گفت زحمت بیخود نکش بشین سرجات. شماره بالا رو گرفتم و بعد از فهمیدن
هر چی لازم بود دختره رو به سمت سالن هدایت کردم. حدود نیم ساعت بعد
اون با دکور خنده ای که وارد شده بود خارج شد منم مونده بودم با یه رسید تو
دستم و یه مقدار پول جلو رومو یه مشتیه دیگه!

اول باید یه کاری میکردهم گیج نشم، دستمو به نشونه بشین رو به مشتری کردم
و گفتم: یه چند لحظه باید صبر کنین

یه کاغذ A4 برداشتم، بالاش یه به نام خدا نوشتم و بقیه شو خط کشی کردم.

جلوی شماره ی یک اسم مشتری، مبلغ دریافتی و مدل لباس و شماره ی
رسید رو یادداشت کردم و در آخر رسید رو هم با یه سنجاق به کاغذ وصل کردم.
سرمو بالا آوردم و با یه لبخندی که سعی میکردهم مثل مینو دلپذیر باشه و
نمیدونم موفقم بودم یا نه رو به عروس و دوماد گفتم: خب... امرتون؟

دم دمای غروب سرمو از روی کاغذای تلنبار شده رو به روم برداشتم. خواستم از

جام بلند بشم و یه خمیازه دبش بکشم و بعدشم یه دو تا مشت بکوبم تو سینه م که با دیدن مینو و البته اقای پشت سرش منصرف شدم. یعنی در واقع زمین اگر مرحمت می کرد و دهنشو وا میکرد و با ولع تمام منو می بلعید خیلی بهتر بود ولی نه زمینی دهن وا کرد نه اتفاق دیگه ای افتاد.

هول شده بودم، از پشت میز کنار اومدم و یه سلام تند کردم. سرمو فوری انداختم پائین و لبمو دندون گرفتم. تصویر دیروز مثل چکش که تو سر میخ بخوره هی میخورد تو سرمو نمیدونستم چه غلطی بکنم.

اول مینو جوابمو داد و بعدش در حد یه جواب سلام واجبه یاها. مینو که به یاها اشاره میکرد بشینه رو به من گفت: خب چه خبر بود امروز؟ دکمه ی مانتومو از بس چرخونده بودم افتاد کف دستم، همینو کم داشتم. با من گفتم: امروز... خب... یعنی ...

به دسته های رسید و کاغذ اشاره کردم و همون بهتر دیدم حرف نزنم. ولی از اونجایی که شانس به من گفته برو پی نخود سیاه عمرا اگه یه بارم در خونه تو بزنم مینو باز گفت: اینا چیه؟

خب بنده خدا نگاش کن بفهمی چیه. چون نمی تونستم دستمو که جای دکمه ی کنده شده بود بردارم و توضیحات رو با به نمایش درآوردن صحنه بگم با حرکت ابروم به رسیدا که زیر بود اشاره کردم و گفتم: اونا ... مینو رفت سمت دیگه ی میز، من به چپ اشاره کرده بودم اون رفت سمت راست!

کله مو تکون دادم و گفتم: اونا نه... اینا ...

رسیدا رو گرفت بالا و گفت: اینا؟

سرمو عین بز تکون دادم و گفتم: اوهوم

دونه دونه ورقشون زد و گفت: رسید سفارشایی که باید تحویل میدادیمه؟ زیر چشمی داشتم به پاهای یاها که تکون میخورد نگاه میکردم، یه جورایی عصبی بود. کاملاً حضور خودمو بی خود و مایه ی ننگم میدونستم. یه دید زدم دیدم سرشو سمت دیگه گرفته و فرصت خوبی بود تا من یه توضیح کامل و جامع و سه سوته به مینو بدم. جلوش وایسادم تا دستمو بتونم تکون بدم و شروع

کردم: بین ای کاغذ مربوط به رسیدایی که در ازای تحویل سفاراشا گرفتم هر چی تو رسیده تو این کاغذ هم هست و هزینه ی گرفته شده هم تو کشوئه . کاغذ بعدی رو برداشتم: این مربوط به سفارشای جدیده، بازم شماره ی رسید و سایر اطلاعات توش هست و مبلغ پیشی هم که دادن و طبق محاسبه ی من روی رسیدای قبلی حدود چهل درصد هزینه ی کل بود اونا هم تو کشوئه، روی هر کدوم از بسته ی پولا هم نوشتم کدومش مال اونایی که تموم شده و رفته پی کارش و کدوم مال این جدیداس

ساکت شدم و دکمه مو نشونش دادم، کمی هم مانتومو باز کردم. دستی به ریش نداشتم کشیدم و با حرکت لب گفتم: چاکرتم ولمون کن بریم مینو از حرکت زد زیر خنده و گفت: دست مریضاد دختر چه کردی، فقط زحمت وارد کردنشون تو سیستم رو باید بکشم...خیلی ممنونم میخواستم بزخم زیر گریه که متوجه شد و گفت: آهان... میتونی بری، خسته نباشی

هیچی نگفتم و عقب عقب رفتم تا پشت سر یاها و از اونجا به بعد گازشو گرفتم به سمت خروجی ولی نرسیده به در یادم اومد کیغمو برنداشتم. جاش بود که برم خودمو بکشم. نفس عمیقی کشیدم و یه چند قدم اومدم عقب . بازم متوسل شدم به نمایش پانتومیم، حالا هی ما بالا و پائین بپرولی ذهی خیال باطل مینو کله شو کرده بود تو کاغذا و بالا هم نمیآورد. دست از تلاش برداشتم و به بال بال زدنم ادامه دادم تا اینکه بالاخره سرشو بلند کرد از خوشحالی پریدم بالا که ای دل غافل هر دو با هم بلند شدن و ... مینو هم که امروز به شانس من از لحاظ آی کیو دچار مشکل شده بود با صدای رسا و فصیح گفت: خاتون مشکلی پیش اومده؟ تتمه ی آبروی ما که رفته بود، پررویی پیشه کردم و گفتم: بی زحمت کیف منو بنداز... یعنی.. بیار دیگه

اولین سفارش از مدل لباسی که طراحی من بودم رو قرار شد خودم بدوزم. تمام دقت و توجه مو به خرج میزدم تا رو سفید بشم. راستش از عروسه هم خوشم اومده بود، یه دختر شاد و شوخ که تا اومدم اندازه هاشو بگیرم کلی

مسخره بازی در آورد .

مشغول کارم بود که تلفن شروع کردن زنگ خوردن ، من و شهین عین سنگ پا از جامون تکونم نخوردیم چه برسه هلک و هلک بریم اونور اتاق تا جواب بدیم.

نرگس بنده خدا هم دید ما خیلی محو کاریم خودش رفت تلفن بدبختو برداشت. با همون سلام گفتنش فهمیدیم مینوئه، بعد از یه چند تا آهان و بله گفتن قطع کرد. منتظر بودیم یه چیزی بگه ولی نگفت. شهین که یه ذره از من فضول تر بود پرسید: مینو چی کار داشت؟

نرگسم پی فرصت گفت: دفعه ی بعد زحمت بکش جواب بده تا ببینی چیکار داره

شهین خلع سلاح شده گفت: کار مهمیم نبوده

نرگس نزدیک من اومد و گفت: مینو با تو کار داره.. یعنی میگه بری پائین از اون روز به بعد به هیچ وجه پائین آفتابی نشده بودم، صبح دم در یه سلام و غرویم یه خدافظی، اگه حرف بیشتریم با مینو داشتم هر وقت بالا بود میزدیم. بقیه هم خدا رو شکر می دونستن حالم چجوریه چیزی به روم نمیآوردن . شهین که سکوتمو دید گفت: حتما کار مهمی داره وگرنه مثل این دو هفته کاری به کارت نداشت، پاشو برو

سوزنو تو پارچه فرو کردم و گفتم: خب... همیشه تو بری؟

-گفتن خاتون خانوم تشریف فرما بشوند

رو کردم به نرگس و گفتم: چی کار داره آخه؟

نرگس که منتظر بود اتو داغ بشه گفت: نمیدونم فقط گفت خاتون کیفشو برداره بیاد پائین و..

-کیفمو برا چی؟

انگار تمام چیزی که میخواست بگه رو گفته باشه دیگه حرفی نزد و شونه شو فقط بالا انداخت. موهای جلومو گرفتم تو مشتمو کشیدم: شهین میری یه سرک بکشی؟

نرگس اتوی داغشو گرفت سمتمو گفت: ای بابا تو هنوز مینو رو نمی شناسی؟ پاشو برو دیگه بنده خدا منتظره

-

نفسمو پوفی کردم و پاشدم، وقتی خواستم روسرمو گره بزنم محکم کشیدمش و گفتم: نگفت...

نرگس و شهین با هم: برو

پله ی آخر رو با گفتن یه یا خدای عمیق پائین پریدم. وارد مزون که شدم مینو تنها بود و همه چیز هم عادی، خیالم راحت شد و بی خیال هر چی که تا الان فکر میکردم یه سلام بلند بالا گفتم و رفتم پیشش. سرشو بلند کرد و گفت:

سلام... چه عجب اومدی

خودمو انداختم رو مبل و گفتم: یه کم کار داشتم

-تو گفتی و منم باور کردم

-دروغم چیه مینو جون؟

-باشه تسلیم... قهوه میخوری؟

هیچی جای چایی دیشلمه ی خودمونو نمیگیره؛، یه چندبار به بهونه ی فال به خوردم داده بودن ولی واقعا خوشم نیومده بود.

-نه نمیخوام، تو بخور بلکه یه شکل خشک افتاد تهش

فنجونشو پائین آورد و گفت: اتفاقا هر چی شکل زشت تر باشه فالش بهتره

خندیدمو گفتم: ولمون کن مینو، امرتو بفرما که یه خروار کار ریخته رو سرم

چشمم بازو بسته کنی روز تمومه

یه کم روی صندلیش جابه جا شد و گفت: میخوام بریم یه جایی

-همش؟؟؟

-خب آره

-باشه، کی؟

-همین الان

از جام بلند شدم و گفتم: بزن بریم

مینو متعجب سر جاش نشست بود و خواست چیزی بگه که منصرف شد. توی

راهم ملتفت میشدم که هی دهنشو وا میکنه اما حرفشو عوض میکنه. توی

یکی از شیک ترین و گرون قیمت ترین خیابونای شهر ماشین رو نگه

داشت. سوتی زدم و گفتم: اوه کجا هم ما رو برداشته آورده

قطعا الان باید پیاده میشدیم اما قبل از باز کردن در مینو هول گفت: صبر کن... کجا؟

برگشتم سمتشو گفتم: وا خوبی تو؟ مگه کار نداری؟
فرمون هنوز تو دستش بود و نگاش به روبه رو و من در نوسان بود، آخرش به جلو
زل زد و گفت: تو نمیخوای بدونی ما کجا میخوایم بریم؟
تکیه دادم به عقب و گفتم: چه فرقی می کنه؟ والا اینجورم که معلومه جای
خوبی میخوای منو ببری

هنوزم چشمش به بیرون بود : میخوایم بریم مزون یا...
دهنم باز مونده بود و تازه متوجه ی مزون بی حد قشنگ و شیکمی که کمی
اونطرفتر سمت خودم بود شدم و تازه متوجه شدم مینو هم به همونجا زل زده و
تازه متوجه شدم آدم قبل اینکه عین گاو راه بیفته بره دنبال مردم بهتره پرسه
کدوم قبرستونی قراره بره.

مشتمو رو پام فشار دادم و گفتم: شرمنده، هر کاری داری خودت تنها باهاس
بری انجام بدی و برگردی ... من اون ورا بیا نیستم...
رومو گرفتم سمت خودش چون دلم نمیخواست اونطرفو نگاه کنم. مینو تماسی
که با گوشیش گرفتن رو رد کرد و گفت: فقط به خاطر اون جریانها؟
جواب ندادم انگار آبروی رفته ی من کم چیزی بود.
-خاتون...

به پشت سرش چشم دوختم.چونه مو گرفت، مجبورم کرد بهش نگاه کنم و
گفت: بذار خیالتو راحت کنم، یاها به قدری این مدت مشکل داشته که اصلا تو رو
هم یادش نییاد چه برسه به اون جریان
سرمو به علامت نه بالا انداختم.
-خاتون...

زیادی اسممو مهربون صدا میزد: هووم...

-من به کمک تو احتیاج دارم

پوزخندی زدم و گفتم: آخه چه کمکی از منه یه لا قبا برمیااد؟

-اگه بخوای می تونی

-

-بین مینو خودت خوب میدونی دینی که به گردنم داری انقدی هس که بگی
برو بمیر بی هیچ حرفی فلنگو مبیندم میرم اون دنیا ولی الان... آخه تو اصلا چی
میخوای از من؟

بازم زل زد به مزون و گفت: اومدم ثواب کنم کباب شدم
اینبار من صورتنشو به سمت خودم چرخوندم: از اول بگو بینیم چی شده، قول
میدم کاری از دستم بریاد کوتاهی نکنم
-قول؟

دستمو گرفتم بالا و گفتم: بزنی قدش، قول خاتون قوله
ضربه ی آرومی به کف دستم زد و گفت: یاها یکی از بهترین آدمای زندگی
منه، گاهی برام یه دوست خوب بوده گاهی یه برادر و حتی گاهی یه پسر
دلسوز مادر. هر وقت کمکی خواستم هر جوری بوده رومو زمین ننداخته. منم
کم نداشتتم به خدا هر وقت کاری از دستم براومد برایش انجام دادم ولی...اون
روز که تو از کارت اخراج شده بودی و اومدی مزون...
-خب...

-اون روز یاها اومده بود تا راجع به مشکلی که برایش پیش اومده با هم حرف
بزنیم. قضیه از این قراره که یه دختره تو مزونش کار میکرد به اسم سایه
خدائیش آدم زرنگی بود و خیال یاها رو بابت مزون راحت کرده بود. تا اینکه این
وسط یه اتفاقی افتاد که باعث شد اخراج بشه. یاها یه تولیدی هم داره که
خودش بیشتر درگیر اونه حساب کن هر کدوم از این دو تا کار کلی وقت گیر
هست چه برسه دوتاش روی هم. یه نفر بالاخره باید میومد جای سایه...
مینو ساکت شد، گویا رسیدیم به اصل مطلب و منم شدید مشتاق شنیدن بقیه
ی ماجرا. تکونش دادم و گفتم: خب...

چشمای غمگینشو انداخت زیر و گفت: از من خواست یه نفر رو پیدا کنم منم با
پرس و جو از دوستانم یه دختره رو معرفی کردم ولی کوتاهی کردم همین که یه
نفر گفت خوبه دیگه به دو نفر دیگه نرفتم بپرسم...خدا بگم چه به سرش بیاد
که شرمندم کرد

مینو زد زیر گریه، زنی که پیش چشمای من انقدر قوی بود داشت گریه میکرد و

من هنوزم نمی دونستم چی شده. خودمو جلو کشیدم و بغلش کردم: الهی
قربونت برم دختره مگه چه غلطی کرده که مینوی خشگل منو به این روز
انداخته؟ ... شیطونه میگه برم پیداش کنم یه دو تا بکوبم تو دهنش بعدشم
بفرستمش سینه قبرستون

تو این گیر و دار یاد صدف افتادم و اینکه به زودی باید برم یه سری بهش بزنم .
مینو فین فینی کرد و گفت: دختره دزد از آب دروآمد، کلی به مزون ضرر زد اون به
جهنم خودم اگه یاها قبول کنه دندم نرم تا قرون آخرشو میدم ولی پاک آبرومو
برد. این دو هفته که قضیه رو شده، برام مثل جهنم گذشته. نمی تونم تو روی
یاها نگاه کنم تا وقتی که...

آهه باز زد رو استپ: تا وقتی که چی؟

-یه آدم مطمئن و کار بلد پیدا کنم و بهش معرفی کنم

آهان پس اینو از منم میخواست، آدمای دورو برم و سریع ردیف کردم ولی همچین
آدمی توش نبود، همه شون یه مشت ادم بدبخت که صبح رو به شبم میرسوندن
خیلی بود!

درمونده گفتم: این آدم کار بلدی که تو میخوای من سراغ ندارم، کار دیگه ای هم
از دس من ساخته نی

یه دستمال کاغذیه دیگه بیرون کشید و در حال پاک کردن ریمل زیر چشمش
گفت: منظورم خودتی..

اینی که در درجه ی اول اومد تو ذهنم قطعا غلط بود هیچی چیزه دیگه ای هم
جاشو نمیگرفت. با طاقت تموم شده کف دستمو زدم رو زانومو گفتم: جون تو
نباشه مینو جون خودم من خنگم، دُرس حرفتو بزن
-میخوام بری تو مزون یاها کار کنی!

با ابروهاییی که به شکل هشت رفته بود بالا گفتم: من؟؟؟؟ رو چه حسابی بنده
ی خدا؟

گوشیش بازم زنگ خورد که جواب داد: الو سلام...خوبم تو خوبی... معذرت الان
میام جلوی مزونم... نه ...فعلا

تماس رو که قطع کرد نفس عمیقی کشد و گفت: یاها بود، بهش گفتم دم غروب

منتظرم باشه... خاتون تو فقط کار با کامپیوتر رو بلد بشی مدیریت حرف
نداره، اینو همون یه روزی که جای من کار کردی فهمیدم
نه اینکه الان به چیزی جز کمک به مینو فکر کنم ولی این دک و پز مزون رو به
روی ما که لاقل می گفت منم همچین سربلندش نمیکنم. کیفمو انداختم رو
شونه مو گفتم: اشتب میکنی، اگه اون دختره با دزدی باعث شد الان شرمنده
ی آق یاها باشی منم با بی عرضگیم کار بیتری در حقت نمیکنم یعنی در توانم
نی

از ماشین پیاده شدم، هوا تاریک شده بود ولی سرد نبود هوای ماه اخر سال
جلو جلو بهاری شده بود. دلم میخواست برم یه کنجی و با خودم فکر کنم. چرا
خدا یه جای این زندگی منو هل نمی داد تا لاقل بتونم به مینو کمک کنم؟
هنوز چیزی از ماشین فاصله نگرفته بودم که مینو دستمو از پشت گرفت.
چشمامو بستم و گفتم: به خدا نمیخوام یه عمر شرمندت باشم اگه ازم برمیومد
مگه مرض داشتم نه بگم؟

جلوم وایساد و گفت: تو بهتر از هر کسی میتونی از پس کار بریای حتی سایه.
خودمم کمکت می کنم تا راه بیفتی ... تو فقط قبول کن
انگار چپونده باشنم تو یه جای تنگ و نتونم دست و پا بزنم. خدایا لاقل یه نشونه
ای چیزی بفرس تا بدونم چه غلطی بکنم .

همین موقع از ته پیاده رو یه نور آب رنگ شروع کرد چشمک زدن، یعنی یه
نشونه بود؟ کاش یه چیزه دیگه خواسته بودما.

دندونامو بهم فشار دادم و دل رو زدم به دریا: قبول ولی مینو یادت باشه من
گفتم نمیتونم و تو خودت خواستی ...خدا کنه از پسش بریام
مینو دستشو انداخت گردنم و دِ ماچ: خیالت راحت تو موفق میشی
دستمو گرفت تا به سمت مزون بریم که تازه ملتفت شدم اون نور آبییه مال
کالسکه ی یه بچه اس. به آسمون نگاه کردم و تو دلم گفتم: آی خدا توهم...؟
هر یه قدم که برمیداشتم قلبم از جاش درمیومد و با تالاپ و تلوپ کر کننده ای
برمی گشت سر جاش. در مزون از اینا بود که چشمی داشت و گربه هم رد
میشد با احترام برایش باز میشد. دنیای خیره کننده ای رو به روم بود که باعث

میشد ته مونده ی شهامتمم عین آب رفته تو چاه از بین بره. سالنی پراز ستونهای بلند که خنچه های عروس تو طراحها و رنگای مختلف گوشه به گوشه ش قرار داشت. بهشت بود یا نبود فعلا که زیاده از حد ما بود. دست مینو رو به عقب کشیدم، اونم از حرکت ایستاد. شاید اونم می خواست برگرده... هر دو بهم نگاه می کردیم.. هر دو مشکوک... شک به حتی همین یه قدم پیش که اصلا باید برمیداشتیم یا نه... چشممونو با هم باز و بسته کردیم...

-سلام ... بالاخره اومدی؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم، یاها بود که داشت از یه سری پله ی سفید مرمی که درست رو به روی ورودی بود پائین میومد. مثل دزدایی که تو تاریکی سرشون به کار خودشون گرمه بعد یهو از همه طرف نور افکن روشن میشه و میفتن تو هچل گیر افتادیم دیگه. اگه فقط یه لحظه دیرتر رسیده بود ما الان تو ماشین مینو در حال وپراژ دادن به یه گوری بودیم تا خودمونو گم کنیم، بخشکی شانس که همش آدمو دق میدی!

مینو زودتر از من به خودش مسلط شد، هنوزم دستم تو دستش بود و ناچارا به دنبالش کشیده میشدم. لرزش صدای مینو رو به وضوح حس میکردم: سلام... شرمنده... گیر یه... نه یعنی چند تا مشتری... اممم... سمج افتاده بودم صدای کفاشمونو و قدمایی که هر سه برمیداشتیم بدجور تو کله م می پیچید و هر بار بهم دهن کجی میکردن که: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با فشار دستم توسط مینو بی هوا گفتم: سلام... لحظه ای هر دو بهم زل زدن و یاها گفت: سلام، خوش اومدین به جای جواب لبامو دادم تو که از بیرون شبیه منها شده بود. خل به نظر میرسیدم؟ خل نبودم یعنی کلا من الان اینجا نباید میبودم مینو سعی در پوشوندن رفتارای من شروع کرد از هر دری حرف زدن، تا پنج دقیقه ی دیگه به این نتیجه رسیدم یا شاید رسیدیم که اونم خل به نظر میرسه گرچه خل نبود.

این وسط دلم به حال یاهای بدبخت سوخت که با قیافه ای که ازش خستگی میبارید ناچارا نشسته بود رو به روی ما دو تا آدم گیج، هی هر از گاهی حرفای

مینو رو تأیید میکرد و گاهی یه تعارف بی ربط که آخر سر با یه ببخشید مردی به اسم فتاح رو صدا زد و نسکافه سفارش داد. خدا خیرش بده که لاقل باعث شد مینو یه نفسی بکشه! به محض اینکه فتاح که یه مرد میانسال ولاغر بود فنجونا رو گذاشت روی میز من و مینو با هم مال خودمونو برداشتیم و یه هورت بزرگ ازش کشیدیم. سوختیم هیچ من بینوا تازه وقتی غورتش دادم دیدم مزه ی گندش اصلا با مزاج من سازگار نیس.

فنجونامونو مثل دو تا خانم مودب گذاشتم سر جاش یه هلیشم دادیم که بگیم ما از خیر نوشیدن نسکافه گذشتیم. هر سه ساکت بودیم که یه خانمه اجازه خواست بیاد چیزی بگه. مثل اینکه همه مینو رو می شناختن چون هر کی تا الان رد شده بود و ما رو دیده بود باهانش سلام و احوالپرسی کرده بود از جمله همین خانمه، بعدشم رفت دم گوش یاها چیزی گفت که اخمای درهم بدتر شد و باعث شد یه یا ابا الفضل از ته دلم بگم و ملتمسانه از چهارده معصوم و نمیدونم چقد انبیا و نوادگان همه شون بخوام که امشبو به خیر بگذرونه .

خانمه که رفت یاها نگاهی به ما انداخت، پیشونیشو خاروند و رو به مینو گفت: تو که معلوم نیس چی میخوای بگی لاقل پاشو بریم بالا تا من به کارام برسم تو هم اگه خواستی کارتو بگو

فهمیدن حال مینو سخت نبود، ناراحت بودم اگه حتی یه اشتباه بودم که مینو برای دومین بار میخواست مرتکبش بشه لاقل باید شهامتشو نشون میدادم و با هم گرفتار بلا میشدیم. از جامون که بلند شدیم سرمو بردم طرف مینو و یواش گفتم: مینو خیال تخت تا تهش پایه تم

تو چشمام نگاه کرد، چشمکی زد و گفتم: چه کنیم غلومتیم در بست با هم میریم تاه ته چاه.

مینو خندید و گفت: کرتیم...درسته؟

با شنیدن صدای سرفه ی یاها ساکت شدیم و مثل بچه های خوب رفتیم سمت پله هایی که با یه پیچ محصور بین نرده های استیل به سمت بالا میرفت. حالم خراب بود ولی سالن رو به روم هوش از سرم به کل پروند

بزرگی و زیبایی اینجا دلشوره مو بدتر میکرد از طرفیم دهنم باز مونده بود از

اینهمه لباس عروسی که میدیدم جالبتر از همه این بود که مانکنها هر کدام به ژستی داشتن و انگار آدمای واقعی رو به روم بودن. سرمو تکون دادم و دنبال اونا از یه سری پله ی دیگه بالا رفتیم فعلا دیدن این صحنه ی خل کننده تو برنامه نمی گنجید.

توی طبقه ی سوم آدمای بیشتری در تردد بودن، اصلا هفتاد درصد فعالیت این دم و دستگاہ اینجا انجام میشد. صدای چرخای خیاطی میومد، چند نفر توپای پارچه رو از اینور به اونور میبردن، یه نفر یه عالمه مانکن خالی از لباس رو روی یه گاری به ته سالن میبرد، جعبه های بزرگ مخصوص لباس عروس چند جا مرتب روی هم چیده میشد و از اونطرف به یه جای دیگه منتقل میشد، خلاصه همه سرشون به کار گرم بود. مینو و یاها جلوتر بودن و رو به روی اتاقی که برق تابلوی درخشان مدیریتش از همینجا هم چشم آدمو کور میکرد یه ضربه ی دیگه میزد تو ملاجم که خاتون گمشو بیا بروی پی زندگیت تو رو چه به اینجا؟ رسیدم بهشون، آقای مدیر تعارف به جا آوردن که ما اول وارد بشیم مینو قدم اول رو برداشت ولی من یه حس بدی داشتم، دلم نمیخواست یکی تو روم نگاه کنه و بهم بگه بی لیاقت. به کفشام زل زدم و گفتم: میشه... من... مینو که میدونست چه مرگمه سه شو گرفت و با اشاره به طرف دیگه ی سالن گفت: نگاه...

به جایی که اشاره میکرد سرمو چرخوندم، یه در بزرگ شیشه ای بود. -برو اونجا فکر کنم تا ما حرفامونو بزنینم بتونی خودتو سرگرم کنی به یاها لبخندی زد و گفت: البته با اجازه ی یاها جان اون بنده خدا هم چاره ای نداشت مثلا میتونست بگه نه؟ دستشو به اون سمت گرفت و گفت: خواهش میکنم... بفرمائید حکم صادر شد و منم فلنگو بستم تا مینو جان بمونه و آشی که میخواست برامون بپزه. اصلا از قدیم گفتن آشپز که دو تا بشه غذا یا شور میشه یا بی نمک منم که قربون خودم برم آشپزیم افتضاح.

جلوی در که رسیدم دیدم صدای چرخای خیاطی از همینجاست، یه سالنی بود تو مایه های همونی که با نرگس و شهین توش کار میکردیم ولی خب اینجا هم

بزرگتر بود هم اینکه در حال حاضر پنج نفر مشغول بودن. چند ضربه به در زدم که صدایش به گوش خودمم نرسید چه برسه به اونایی که تو بودن. محکم تر زدم که یکی دوتاشون سرشونو بلند کردن ،اونی که جلوتر از همه بود اومد در رو باز کرد. سلاممو جواب داد و گفت: بفرمائین

به اتاق جناب مدیر اشاره کردم و گفتم: آق یاها اجازه دادن من پیام اینجا. یکی دیگه شون بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت: مگه کارگر جدید میخواه استخدام کنه؟

خواستم جواب بدم که یه نفر از ته سالن با دهن پر از سوزن و سنجاق گفت: به ما که چیزی نگفته.. شما رو برای چی فرستادن اینجا؟ منتظر موندم یکی جواب بده ولی خبری نشد گویا روی صحبت اینبار با من بود: من همراه مینو خانوم اومدم، می شناسینش؟

همون آخریه گفت: بله که می شناسمش، ایشون معرفیت کرده؟ -من برا کار نیومدم یعنی قرار نی استخدام بشم

پس چیکار میخواستم بکنم؟ ادامه دادم: محض اینکه حوصلم سر نره گفتن پیام پیش شوما

-آهان ،خب بفرما تو ... البته طبقه های پائین برای تماشا بهتره اینجا هنوز چیزی کامل نشده

-نه خب منم اینجا رو بیشتر دوس دارم

خانمه دهنش رو باز کرد تا جواب بده که یه دختره با گفتن ای خدا توجه همه رو جلب کرد. با دلخوری گفت: لعنتی درست نمیشه

یکی دیگه شون گفت : تو هنوز تو این افتادی؟ بجنب وقت نداریم

دختره با سماجت تمام باز خم شد رو پارچه ی رو به روش ولی به دقیقه نکشیده باز نچ و نوچش رفت بالا. خانمه خواست چیزی بگه که گفتم: میشه کمکش کنم؟

دختره با اخم نگاهی بهم کرد و با لبای بسته گفت: خفه شو، من صبح تا حالا تو این افتادم درست نشده حالا توی جوجه برا من کار بلد شدی

دیدم هیچی نمیگن خودم پرو پرو رفتم بالا سرش. یه پارچه جلوش بود که

نفهمیدم دقیقا کجای لباسه ، طرح رو از یر دستش کشیدم و گفتم: کجاشو مشکل داری؟

دست به سینه با صدای حرصی انگشتتسو روی یه قسمت بالاتنه فشار داد و گفت: این قسمت! چشمامو تنگ کردم تا ببینم دقیقا چی به چیه ، پارچه رو بالا و پائین کردم و رو به اونم خانم آخریه گفتم: یه متر پارچه تو دست و بالتون هست بدین من؟

دور و برش نگاه کرد و یه تیکه پارچه دست به دست رسوندن بهم. میز رو خالی کردم و پارچه مرتب پهن کردم روش، متر رو از گردن دختره کشیدم و با صابون طرح کریت مد نظرمو کشیدم. وقتی دوختای لازم رو انجا دادم الگو رو کشیدم و... حدود یه ساعته دیگه کمرمو راست کردم دیدم همه شون دورم وایسادن. ابروم پرید بالا و گفتم: چیزی شده؟

یکیشون گفت: مگه تو هم خیاطی؟

نوک انگشتمو که سوزن رفته بود توش و می سخوت تو دهنم کردم و گفتم: آره، چطور؟

همون خانم آخریه بالاتنه آماده شده رو برداشت و گفت: دست مریضاد، عالی شد

دختره که حالا راضی بود بهم نزدیکتر شد و گفت: واقعا دستت درد نکنه صبح تا حالا پدرمو درآورده بود

نیشم باز شد و گفتم: همچین تعریفم نی

وسط تعریف یکی دیگه شون مینو اومد، همه باهاش سلام و احوالپرسی کردن. قیافه ی قرمزش باز دلشوره ی منو بیدار کرد. کیفمو تو دستم چلوندمو گفتم: کارت تموم شد؟

نگام نکرد ولی نه از روی بدگمانی یه چیزه دیگه ش بود. در جواب تعارف بقیه که بشینه و چایی چیزی دور هم بخوریم گفت خیلی کار داریم و باید بریم. بعدشم انقد تند به راه افتاد که من اصلا دیگه نه یاحایی دیدم نه فرصت شد چیزی بپرسم. تو ماشینم ساکت بود، دلم خیلی گرفت. اوضاع از اونیم که فکر میکردم بدتر بوده، دیدم حواسش نیس و داره راه منو دور میکنه گفتم: بی

زحمت همین طرفا نیگه دار ... دیر وقته

بی اینکه نگاشو از جلو بگیری سرعتشو بیشتر کرد و گفت: خودم میرسونمت الان جایی کار داریم.

اینم با خودش درگیر بود، عصبی بودم از اینکه نمیدونستم چی شده هزارتا فکر به سرم میزد. سعی کردم آرام بگم: این وقت شب کجا کار داری؟ مینو برگشت سمتم انگشت اشارشو با تهدید جلوم تکون اد و گفت: داریم، اوکی؟ داریم

هم از ترس سرعت هم اینکه این خفه م کنه چسبیدم به صندلی و گفتم: دا... داریم... داریم

باز به جلو زل زد و گفت: خاتون از فردا همه ی تلاشتو میکنی دارم میگم همه ی تلاشتو یعنی از جونتم شده مایه میزاری. از فردا میشی یه خانم با درایت که به همه چی وارده. چارچشمی همه رو می پای مرد و زن هر کی حرف اضافه زد همچین جذبه نشون میدی که حساب کار دستش بیاد. حساب و کتاب همه چی دقیق باید دستت باشه کی میاد کی میره. اولاش هر جا گیر افتادی سریع با من تماس میگیری تا راه بیفتی...

یه فکری کرد و گفت: نمیدونم دیگه چی بگم فقط...

یه سبقت خیلی زشت رفت که بازوشو گرفتم و گفتم: مینو من اصن خودمو شده بکشم میکشم ولی سربلندت میکنم، فقط تو الان منو زنده برسون هر جا که میخوای بری تا زنده باشم لاف...

سرعتشو کم کرد ولی هنوزم عصبی بود. یه ربع بیست دقیقه ی دیگه رفت تو پارکینگ یه پاساژ. قبل از پیاده شدن گفت: میخوام بریم اول یه خرید مفصل -خرید؟

-بین نارحت نشو، از فردا کلی آدم قراره از تو حرف شنوی داشته باشه اولین چیزی که این جذبه رو تو مخاطبت به وجود میاره ظاهرته

بر منکرش لعنت ولی پول من نهایت تو این پاساژه میشد یه لنگه جوراب! پکر شدم رومم نمیشد بگم پول این ریخت و پاشا رو ندارم. ناچارا باهانش همراه شدم. جلوی یه مانتو سرا زد رو استپ، ازم نظر خواست که من با دیدن قیمتا

زبونم نمیچرخید چیزی بگم. خودش سه مدل مانتو به رنگای آجری، مشکی و آبی کاربنی انتخاب کرد و گفت برو بپوش. تو اتاق پرو که تنها شدم دلم میخواست عین اینا که از تو زندان یه راه میکنن به بیرون دست به کار یه راه فرار بشم ولی بی فایده بود. مانتوی مشکی رو پوشیدم و تو آینه گفتم: خیلی یت میاد ولی خب...

مانتو آبی که اصلا از این رو به اون روم میکرد، سومی هم خوب بود. مینو خانومم هر بار با به به و چه تائید میکرد و قبل از اینکه من پیام بیرون سه تاشو ازم گرفتم. داشتم میرفتم سمت فروشنده که مینو نایلون به دست گفت: بجنب برم بقیه ی جاها که دیره.

از مغازه که بیرون اومدیم صدای زدم. وایساد.

-مینو... من... یعنی اینجا خیلی گرونه

دستمو گرفت و به سمت یه لباس فروشیه دیگه رفت، کشیدمش عقب باز وایساد و گفت: تو قول دادی

قول، اونم قول مردونه .

-سر قولم هستم ولی...

-تو فکر کن یه هدیه س...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: هدیه مدیه رو بی خیال باید قبول کنی خرد خرد بهت پس بدم

لبخند مهربونشو زد و گفت: باشه

تا ساعت یازده شب چند مدل شلوار و کفش و کیف و روسری و هزار تا چیز دیگه هم خریدم. اگه عمرمو ضربدر صد هم میکردم نمیتونستم بگم اندازه ی تمام عمرم خرید کردم!

در کنار همه ی اینا یه چند تا کتاب آموزش کامپیوترم خریدیم، همون شب مینو لب تابشو بهم داد تا به محض گیر آوردن فرصت بشینم اونو یاد بگیرم. ساعت دوازده خرد و خاکشیر رسیدم خونه. مامان یه پتو پیچیده بود دورش و روپله ها نشسته بود. الهی بمیرم، خواب بود. یواش کنارش نشستم و گفتم: مامانی.. مامان... ننه...

به آخیره جواب داد و با چشای نیمه باز گفت: کجایی تو دختر؟
صورتش ماچ کردم و گفتم: گفتم که دیر میام، پاشو بریم توقندیل بستى
با اینکه هر دو از زور خستگى تو چرت بودیم ولی هم من باید با یکی حرف
میزدم و خالی میشدم هم مامان از دیدن اونهمه وسیله سر از پا نمى شناخت .

این مدت که از صدف دور شده بودم خیلی حرفا رو دلم بود منم که خدای فک زد
فقط باید تو گوش یکی ویز ویز میکردم تا آروم بشم . همونجور که مامان با ذوق
لباسا رو بالا و پائین میکرد منم حرف زدم. یه ساعت دیگه بین خواب و بیدارى
گفتم: نه نه اذون بیدارم کنیا

بى اینکه جوابشو بشنوم بیهوش شدم. صبح صدای اذون و مامان با هم تو
گوشم می پیچید ولی دریغ از اینکه بتونم لای چشممو باز کنم. یه چیزى تو مغزم
میگفت زودتر بلند شو ولی نمى دونستم چیه تا اینکه خواب مینو رو دیدم و عین
فناز جام پریدم. تا یه تکونى به خودم بدم ده بار خمیازه کشیدم که دفعه ی
آخرى یکی محکم زدم دم دهنم بلکه ول بشه . لنگون لنگون راه افتادم سمت
حیاط ، مامان که نمازش تموم شده بود ژاکتمو داد دستمو گفت: بیوش سرما
میخورى

کشیدمش رو کولم و پامو گذاشتم بیرون. چشم همنوزم بسته بود ، تا تو دمپایی
جا بگیره بر اثر اصابت کف پام به موزائیکای سرد یه کم هوشیار شدم. بعد از
وضو گرفتم صورتمو گرفتم زیر شیر آب که دیگه قشنگ بیدار بیدار شدم .
نمازمو که خوندم لپ تاب رو روشن کردم . به مامان که زیر پتوش دراز کشیده
بود و مشغول خوندن چند تا دعایی که به قول خودش صدقه سر پدر بزرگ خدا
بیامرزش تو ذهنش مونده بود، گفتم: بى زحمت چایی رو زودتر دم کن، پر رنگم
باشه

باشه ای گفت و رفت تو اشپزخونه منم کتابمو برداشتم تا بینم چیزى حالیم
میشه یا نه. تا یه ساعت دیگه کله م فقط بین صفحه ی کتاب و لپ تاب در
نوسان بود و در انتها موفق شدم چند تا نیو فولدر بسازم!!!
از بس اظطراب داشتم نتونستم صبحونه بخورم و پاشدم آماده بشم. مانتوى

آبی رو به همراه یه شال و شلوار جین مشکی پوشیدم. یه کم از عطر خوشبویی که مینو با وسواس تمام انتخاب کرده بود رو هم زدم. یه سری وسایل آرایشم خریده بود ولی چون من تا الان هیچ وقت جز کرم مرطوب کننده به دست و صورتم نزده بودم ترجیح دادم بی استفاده بمونه. یه کفش راحتی مخمل آبی با یه کیف جمع و جور مشکی هم زدم تنگ تیم. آینه ی قدی نداشتیم ولی چشم که داشتم، از بالا تا پائینمو یه دید زدم وقتی سرمو بالا آوردم با چهره ی خندون مامان رو به رو شدم .
-ماشالله چه خشگل شدی... یه دقیقه وایسا

تند تند چارقل رو خوند و فوت کرد سمتم. دستامو که خیلی یخ بود سمتش گرفتم و گفتم: امروز هر کاری داری بزار زمین و یه نفس برا من دعا کن گرچه از سردی دستم یکه خورد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: همینم مونده، تو حواست رو جمع کن با مردمم خوش خلق باش مطمئن باش از پس همه چی بر میای

مامان همیشه روحیه ش خوب بود، گرچه یه ازدواج ناموفق داشت و زندگی همچین راه به راه بهش تو سری زده بود ولی هیچ وقت خنده از رو لباش محو نمیشد منم هر وقت کم میاوردم انقد تو گوشم حرفای انرژی بخش میزد که باز سرپا میشدم. بوسش کردم و زدم بیرون. یه ربع به هفت دم ایستگاه بودم که واحدم همون موقع رسید. باید دو تا خط عوض میکردم و حدودا ساعت هفت و نیم رسیدم.

با دیدن اون تشکیلات نفسم گرفت، تا برسم دم در مزون چند تا آیه الکرسی خوندم و وارد شدم.

سکوت و خالی بودن فضا می گفت درس یک: هنوز موقع اومدن سر کار نیس ولی به هر حال یکی باید این در رو باز کرده باشه. گوشامو تیز کردم و به دنبال صدای شر شر آب راه افتادم. یه آشپزخونه و در آسانسور و در یه اتاق دیگه پشت راه پله ها قرار داشت. چند ضربه به در آشپزخونه زدم و قبل از اینکه کسی بگه بیا تو خودم چند قدم رفتم داخل. صدای مردی اومد که: بیرون منتظر باشین، ساعت هشت کارکنا میان

در حال نگاه کردن آشپزخونه ی فوق مجهز گفتم: سلام...
شیر آب رو بست و در حالی که دستشو با پارچه ای خشک میکرد با اخمای در
هم گفت: علیک سلام، بیرون منتظر...

پریدم وسط حرفش و چون شناخته بودمش گفتم: آق فتاح، درسته؟
نگاشو بالا آورد و دوباره با اخم گفت: فرمایش؟
-شوما اولین نفر میای سر کار؟

دستمالشو دست به دست کرد و گفت: بله چطور؟
لبخند مهربونی زدم و گفتم: یکی از مشتریاتون خیلی تعریف برو بچه های اینجا
رو کرده بخصوص شوما رو

نگاشو بالا آورد، بازم سرشو انداخت زیر و گفت: اینجا همه میان برا یه لقمه نون
زحمت میکشن سرشون به کار خودشون گرمه کاری به کار مشتریا ندارن
سوتی خودمو پوشوندم: خب شاید اونم از همین شوماها خوشش
اومده، میدونی آق فتاح این دوره زمونه آدم فضول زیاده اینه که کارکنای اینجا
اسمشون به خوبی در رفته

قبل از اینکه چیزی بگه اضافه کردم: من بیرون منتظر میمونم
شروع کرد میز ناهار خوری بزرگی که وسط قرار داشت رو دستمال کشیدن و
گفت: بفرمائین

تهش یعنی اینکه مام از اول همینو گفتیم فضول خانم!
وقتی از آشپزخونه اومدم بیرون یواشکی دستگیره اون یکی اتاق رو کشیدم
پائین ولی بسته بود، به روی مبارک نیاوردم و شروع کردم بین خنچه ها قدم
زدن. سرم داشت گیج میرفت، هنوز کار شروع نشده داشتم کله پا میشدم ولی
نمیزاشتم. برگشتم سمت آشپزخونه، فتاح با دیدنم گفت: تا یه ربع بیست دقیقه
ی دیگه...

چقد توضیح اضافه میداد، گفتم: یه لیوان آب قند میخوام
ناگفته نمونه صبرش زیاد بود، فوری یه لیوان برداشت و یه مشت قند ریخت
توش. به جای آب چایی ریخت و گفت: اثرش از آب بهتره.
لیوان رو دستم داد و یه صندلی عقب کشید: بشینین رنگتون پریده

علی الحساب از اولین زیردستم خوشم اومده بود! چایی رو کم کم خوردم و گفتم: دستتون درد نکنه صبحونه نخورم فک کنم فشارم افتاده داشت تو یه سینی استکان میچید و گفت: خلیم زود از خونه زدین بیرون دخترم خندم گفت ولی محض اون جذبه ای که در آینده به کارم میومد گفتم: آخه وقت برا من طلاص! دیدم دیگه چیزی نمیگه بلند شدم بیام بیرون ولی صدام زد و گفت: این لقمه رو بخورین تا دوباره حالتون بد نشه هنوزم چیزی نمی تونستم بخورم برای همین ازش تشکر کردم و گفتم: مرسی همون چایی کافی بود.

اومدم بیرون تا مزاحم کارش نباشم همین موقع مینو هم زنگ زد تا ببینه چیکار می کنم و دلگرم کنه ولی این حرفا چیزی از ترس و نگرانیم کم نمیکرد. یکی یکی بقیه هم از راه می رسیدن، دو تا از خانمای دیروزی همین که منو دیدن شناختن ولی دختر رنگ و روفته ی دیروز کجا و آدم نو نوار امروز کجا؟ با هم یه سلام رد و بدل کردیم و اونا هم مثل بقیه رفتن سر کارشون. تا ساعت هشت عالم و آدم اومدن جز اونی که قرار بود تکلیف ما رو روشن کنه. از بس دندونامو بهم فشار داده بودم فکم درد گرفت. ده دقیقه از هشت گذشته همونطور که به بیرون زل زده بودم قلبم ضربانش رفت بالا. بالاخره اومد. با غرور خاصی از ماشینش پیاده شد و با سنگینی تمام اومد سمت مزون. ناخواسته وایسادم، زانو هام داشت می لرزید، من واقعا چه کاری از دستم ساخته بود؟

تو فکر این بودم که چجوری اعلام وجود کنم که همزمان با ورودش فتاح از آشپزخونه بیرون اومد و شروع کرد سلام و احوالپرسی. وقتی جوابشو گرفت رو کرد سمت من و گفت: یاخا خان این بنده خدا از صبح زود اومده یه لطفی بکنین کارشونو زودتر راه بندازین از این بدترم میشد جلسه ی معارفه انجام بشه؟ حالا مثلا دلسوزی بود در حقم کردی پدر جان؟

با دیدن نگاش بازم هول گفتم: سلام تعجبش از دیدم مخفی نموند. با مکت جوابمو داد و با قدمایی نامطمئن اومد

سمتم. لبشو تر کرد و گفت: بفرمائین دفترم
جلوتر راه افتاد و منم دنبالش. همین که در آسانسور بسته شد و حرکت کرد
چسبیدم کنج اتاقک و چشمامو بستم. شروع کردم با خودم حرف زدن: الان بالا
میارم... ای خدا نیغتم... از پله ها که بهتر بود... چرا نمیرسیم... خدایا کمک...
-خانم...خانم...

چشم بسته گفتم:هان؟

-میشه بیاین بیرون؟

لای یکی از چشمامو باز کردم، در آسانسور باز بود و یه پا هم جلوش بود.
چشمامو کامل باز کردم. به قول فتاح یاخا خان یه دستش به کمرش وایساده
بود و بر و بر منو نگاه میکرد. خودمو از اون گوشه کندم و رفتم بیرون. گاف اول رو
به بدترین وضع داده بودم هیچ راهیم نداشت روشو پیوشنم. اینبار من جلوتر
بودم، سعی کردم آرام باشم. شونه هامو راست گرفتم و محکم تر قدمامو
برداشتم. جلوی دفترش وایسادم، اونم که حالا دستش تو جیب شلوارش بود
رسید و با کشیدن یه کارت در اتاق رو باز کرد. چشم دلمو روی زیبایی خیره
کننده اون دفتر بستم و روی آخرین مبل نشستم. تازه وقتی پشت میزش قرار
گرفت دیدم بد نبود دو تا مبل جلوتر می نشستم تا لاقل صدا به صدا برسه.
گوشیش رو چک کرد و گذاشت کنار، دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت: خانم...
بی درنگ گفتم: خاتون!!!!

گاف دوم رو جمع جور کردم: یعنی علوی، خانم علوی!!!

خانم گفتمم بخوره فرق سرم، حرکت سینه ی ستبرش نشون از کشیدن یک
نفیس عمیق بود و گفت: خانم علوی، چقدر در جریان کارایی که قراره انجام بدین
هستین؟

خانم علوی برام غریبه بود ولی تو اون لحظه یه حس خوبی بهم داد. پای

راستمو انداختم روی پای چپمو و گفتم: در حال حاضر هیچی

-یعنی شما چشم بسته قبول کردین وارد اینکار بشین؟

-نه اتفاقا زمونه چشای من یکی رو زیادی وا کرده، در مورد کار اینجام دقیق

نمیدونم باس از کجا شروع کنم.

-

بلند شد و گفت: پس بفرمائین تا با وظایفتون آشنا بشین
سر سختی حرفا و رفتارش یه جوری بود که من دلم میخواست همونجوری رفتار
کنم. بی اینکه چشم ازش بگیرم گفتم: بفرما
جلوی آسانسور گفت: اگه می ترسین از پله ها بریم؟
خاتون و ترس؟ این باید بره یه دوره ی خاتون شناسی ببینه، من فقط حالم خوب
نبود. یه دکمه رو همینجوری فشار دادم گفتم: لازم نی با همین میریم
شماره ی یک رو فشار داد و گفت: بهتر، وقت کمتری هدر میره
یعنی الان وقتشون داشت هدر میرفت، باشه . من اگه کل این تشکیلاتو رو
انگشت کوچیکم نچرخوندم اسمو برعکس میکنم!
برگشتیم طبقه ی اول و آقای مدیر نامردی نکرد یه کله شروع کرد از کار گفتن .
سالن اول ماهی یه بار دکوراسیونش عوض میشد و کارای جدید جاشونو می
گرفت. طرف حساب این قسمت از یه طرف هنرمندایی بودن که خنچه ها رو می
ساختن و از طرف دیگه مشتریای مثل مزونای کوچیک تر و مغازه های تزئینات
مجالس، تالارهای پذیرایی و ... اون اتاقه که صبح موفق نشدم درشو باز کنم
اتاق کار خودم بود. خیلی جای باحالی بود همه چیش سفید و صورتی بود عین
اتاق بچه ها ولی خب خیلی شیک و با دکوری که معرف کارای مزون بود.
طبقه ی دوم به گفته ی یاخا خان به روش فایفو اداره میشد، یعنی یه جریان
دائمی تعویض دکوراسیونم اونجا برقرار بود. مشتریای این قسمت مزونای دیگه
بودن البته از بیشتر شهرای ایران و چند تا کشور دیگه.
طبقه ی سوم نقش تولیدی داشت. تهیه و رسیدگی به مواد اولیه، دوخت لباسا
که علاوه بر اون سالنه یه سالن دیگه هم برای همین کار در نظر گرفته شده
بود. در واقع تو سالن شماره ی یک دوختای کلی انجام میشد و سالن شماره
ی دو تزئینات و کارای نهایی. یه سالن دیگه مخصوص بسته بندی بود و آخر از
همه یه سالن بزرگ در حکم انبار.
تمام این مدت که یاخا خان فک میزد من هم گوش میدادم هم نگاه میکردم و
هم یادداشت برداری میکردم. خوبی دیگه ی این گشت و گذار معرفی من به
همه بود و دیگه لازم نبود من بعد به هر کی میرسم گردنمو کج بگیرم و بگم من

فلانیم .

ساعت از ده گذشته بود که گشنه و تشنه باز برگشتیم دفترش. خدا خدا میکردم صدای قارو قور شکمم بلند نشه و زودتر مرخصم کنه. رو همون مبل قبلی آروم نشستم که گفت: چند لحظه تشریف بیارین اینجا جلو میزیش وایسادم، لپ تابشو برگردوند سمتمو گفت: این نرم افزاریه که شما باید روزانه تمام جریانهای نقدی رو توش وارد کنید. کمی خودشو جلو کشید و شروع کرد توضیح دادن که این منو برا چیه، اونجا چی باید بنویسی ، اینوروش چی به چیه و...

چاره ای جز سر تکون دادن و آهان و بله گفتن نداشتم، در پایان حرفش تنها سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم: این سیستم همیشه دس_منه؟ به صندلیش تکیه داد و گفت: نخیر، آخر وقت باید با تمام اطلاعات ثبت شده به من تحویلش بدین.

گاوومون چند قلو زائید!

حرف دیگه ای نمونده بود. بالاخره اجازه داد بیام به وظایفم برسم. وقتی اوادم بیرون اطرافمو نگاه کردم و چون کسی نبود بدو از پله ها پائین اوادم، با پریدن از آخرین پله چند تا نفس عمیق کشیدم و شماره ی مینو رو گرفتم، بدون سلام گفتم: بدبخ شدیم که...

اون بنده خدا هم که حسابی ترسید با لرز گفت: چی شده؟

-این یاخا خان یه برنامه ی نمیدونم چی چی داره که باس تا آخر وقت یش

تحویل بدم، منم که هیچی ازش حالیم نی

-اوه سخته م دادی... چیزی که نیس، عصری یاخا میره تولیدی میام هم بهت یاد

میدم هم کمکت میکنم

-یادت نره ها، بدبخ میشیما

-نه یادم هست ، بعد ناهار میام

خدافضلی کردیم و دیدم عین این جاسوسا رفتم یه گوشه و داشتم آهسته حرف میزد. مشتمو محکم گره کردم و مونده بودم با اخم و جذبه کارمو شروع کنم یا به قول ننه مدارا و مهربونی. به سمت اتاقم راه افتادم که فتاح جلوم سبز شد.

با رفتاری که صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود گفت: خانوم علوی چرا نگفتین کی هستین؟ اگه اصائه ی ادبی کردم ببخشید.

کی میره اینهمه راهو، بلافاصله دست بردم تا در اتاق روباز کنم که خیط شدم. سعی کردم بی تفاوت باشم ولی همچین موفقم نبودم: این حرفا چیه، شوما بزرگ مایی

همونطور که دستاشو روی هم گذاشته بود و با سری کج گفت: معلومه مدیر با درایتی هستین، در ضمن در این اتاق با کارت باز میشه که علی الحساب دست یاخا خانه

گلمو صاف کردم و گفتم: میدونم ... یادم رفت ازشون کارت رو بگیرم -الان میرم براتون میارمش

-نه... یعنی شوما بی زحمت یه لقمه نون برا من آماده کن خودم میرم دستشو گذاشت روی چشمش و گفت: الساعه

برگشتم سمت پله ها و بدو رفتم بالا. وقتی رسیدم به دیواری تکیه دادم و یه کم خم شدم تا نفسم جا بیاد که: آسانسور مشکلی داشت؟

صد متر پریدم هوا و با یه آخ کشدار گفتم: گمونم...

یاخا خان با پوزخندی رفت تو آسانسور فوری غیب شد. دلم میخواست چنان جیغی بزنم که شش دونگ اون عمارت رو سر صاحبش خراب بشه ولی به جاش کف دستمو کوبیدم تو دیوار که فقط خودم دردم گرفت و باها کردن دستم

گفتم: کدوم گوری رفت حالا؟

دوباره از پله ها سرازیر شدم، همین که رسیدم از مزون زد بیرون و سوار ماشینش شد و ویژ رفت!

داشتم میزدم سیم آخر ولی خودمو کنترل کردم، نیازی به اتاق نبود و به جای دوئیدن دنبال اون باید دنبال کارام می بودم. رفتم سمت آشپزخونه، فتاح یه صبحونه ی جمع و جور ولی متشکل از همه چی آماده کرده بود. همین که متوجهم شد یه صندلی عقب کشید و گفت: بفرمائین خانوم علوی

این خانم علوی با امورات من جور درنمیومد. یه نصفه نون برداشتم و در حالی که روش پنیر می مالیدم گفتم: خانوم علوی نه و خاتون، بعدشم وقت ندارم

بشینم

یه گاز گنده زدم و با دهن پر گفتم: بی زحمت یه مشتی برکه سفید و یه زیر دستی برام آماده کن.

یه کارت گذاشت جلومو گفت: خود آقا اینو آوردن، همه چیزم تو اتاق هست. به جای جواب یه دو تا لقمه ی گنده دیگه هم خوردم و رفتم سمت اتاق. هنوز پامو نذاشته بودم تو که یکی از کارگرا در زد و گفت: خانم علوی... فتاح با یه چایی وارد شد و گفت: خانوم خوشون نمیاد با فامیل صداشون بزنین، به همه بگو به ایشون بگن خانم خاتون چایی رو گذاشت رو میز و رفت بیرون، اون یکی ادامه داد: خانم خاتون سفارش چند تا مزونا آماده س، چی دستور میدین؟ خب شروع شد، کیفمو گذاشتم و گفتم: خودتون می برین تحویل میدین یا میان میگیرن؟

-چون اکثرا هنوز دستمزد رو کامل ندادن خودشون باید بیان

-الان کسی اومد؟

-سه تاشون اومدن بقیه هم تا آخر وقتی میان

-شوما کاری تحویلاینا رو انجام بده خودشونم بفرس اینجا

با گفتن چشمی رفت. حین صحبت با اون، زونکنای مرتب و ردیف رو هم دیدم. چون طبق تاریخ بود آخرین زونکن مربوط به هر کاری رو گذاشتم رو میز تا ببینم چی به چیه دو تا خانم و یه آقا همزمان اومدن. جلوشون بلند شدم و سعی کردم اولن برخوردارم مشتری مدار باشه.

حدود یه ساعت دیگه یه کم خیالم راحت شده بود چون همه چی اینجا از نظم فوق العاده ای برخوردار بود فقط میموند حواس جمعی خودم و یه کم سرعت. هنوز اون سه تا نرفته بودن که یکی دیگه از راه رسید. تا بشه ساعت دو که وقت استراحت و ناهار بود به این نتیجه هم رسیدم که اگه ترسم از اسانسور رو فراموش نکنم به زودی جنازه میشم از بس از این پله ها بالا و پائین کردم پدرم دراومد. با اینکه از خستگی دیگه رو پا بند نبودم ولی حتی فرصت ناهار خوردنم نداشتم. دولا شدم جورابمو در بیارم تا فوری نمازمو بخونم که احضار شدم طبقه

ی سوم. اینبار به همراه یکی از خانما با اسانسور رفتم همین که وارد طبقه ی سوم شدم صدای داد و هواری که از انبار میومد خودش می گفت کجا برم. دو تا از کارگرا با کسی که پارچه ها و بقیه ی چیزا رو برای مزون جور میکرده دعوا داشتن. دیدم از حرف اینا که چیزی سر درنمیارم و یکی از کارگرا هم زوم کرده رو من. یه بشکن زدم و اشاره کردم بیاد طرفم. دستی به لباسش کشید و بدو اومد: بله خانم؟

-چه شونه؟

-شرکتشون برامون دبه درآورده

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و رو به اون سه تا گفتم: یه لحظه..

نشنیدن، دوباره گفتم: یه لحظه اجزه بدین..

بازم بی فایده بود، چشممو بستم و گفتم: یه دقه زبون به دهن بیگیرن بینم چی شده

همه ساکت شدن و برگشتن سمت من، توجهی نکردم و گفتم: یکی دقیق بگه چی شده

یکی از کارگرا گفت: والا خانم ایشون طبق قرداد وظیفه دارن سر موعد هر چی که ما بهوش تو این یه ماه لیست دادیم آماده کنن و برامون بیارن. خب ما هم رو قول اینا حساب کردیم و به مشتری وعده و وعید میدیم. ولی حالا آقا دست از پا درازتر اومده که این یکی نبود و اون یکی رفته بالا و..

مشتریه پرید وسط حرفشو گفت: ببین خانم، ما تا الان که خلف وعده

نکردیم، بازار این روزا بهم ریخته. چند نمونه ای که خواسته بودین نه تولید داخلیش نه وارداتش به دست ما نرسیده اونیم که به هزار بدبختی گیر آوردیم قیمتش دو سه برابر شده. ما که نمی تونیم ضرر بدیم...

اون یکی کارگره گفت: داداش حرف ما اینه که شما که دیدی از پشش برنمیای لاقل زودتر خبرمون میکردی

مشتریه صداشو برد بالا و گفت: انگار نمی فهمی چی میگم هان؟

کارگره خواست جواب بده که گفتم: دِهَه بس کنین

رومو کردم سمت مشتری: یعنی شوما نمی تونی امروز برا ما کاری از پیش

ببری دُرسه؟

-نه با قیمت قبلی

-دیگه هم نمیخواه کاری بکنی، تشرف بترین پائین تا بیام باهاتون حساب کتاب کنم و بری به سلامت
-اما...

برگشتم سمت کارگره و گفتم: هر چی کم و کسری دارین لیست کن تا وقته بیاین بریم صنغشون، همیشه یکی هس که کار آدمو راه بندازه. مشتری به تا دم در اتاقم خانم گویان دنبالم اومد ولی محلش نداشتیم. با دیدن مینویه سلام کردم و پشت میزم نشستیم. مرده که کنار میزم وایساده بود گفت: مثل اینکه سر شما تو حساب کتاب نیستا

مستقیم و جدی نگاهش کردم و گفتم: نه برادر سر من تو حساب کتابه شوما انگاری ملتفت نیسی قضیه از چه قراره، کافیه ما لب تر کنیم کلی شرکت دیگه حاضرین باهامون قرداد ببندن

انگار پر بیراهم نگفته بودم که دستی به گردنش کشید و گفت: انصافم خوب چیزیه، ما به عمره با هم بده و بستون داریم درست نیس سر به حرف همه چی رو بهم بزنین. ما تا غرب تمام سفارش شما رو حاضر میکنیم ولی به خدا قسم بازار ریخته بهم.

خواستیم قذبازی دربیارم ولی دیدم خودم امروز کاری از پیش نمیبرم چون از چیزی فعلا سر درنمیارم.

مشغول نوشتن بقیه ی جمع و ضربم شدم و گفتم: تا نهایت دو ساعت دیگه سفارش ما اینجا باشه، در مورد قیمت جدیدم باس پیشینیم با هم به توافق برسیم. در ضمن ما انصاف داریم شوما که ادعاشو میکنی هم داشته باش! با هزار قسم و آیه ی دیگه بالاخره رفت رد کارش، مینو که ساکت نشسته بود و مناظره رو نگاه میکرد برام دستی زد و گفت: آفرین خوب نوکشو چیدیا به صندلیم تکیه دادم و با خستگی گفتم: مرتیکه فک کرده با بچه حاجی طرفه، تا به جا به چی بالا و پائین بشه اینا رو جو میگیره مینو در حال پهن کردن به روزنامه رو میز گفت: فعلا که خوب از پسش براومدی

حالام پاشو یه چیزی بخور که هنوز کاز زیاد داری
اون برنامه ی لعنتی پاک یادم رفته بود، از جام پریدم و گفتم: کوفت بخورم، بجنب
که چیزی نمونده سروکله ی این یاخا خان عزیزت پیدا بشه
بی توجه به حرف من روی روزنامه یه ظرف غذا و نوشابه گذاشت. اومد منم بلند
کرد و در حالی که جام می نشست گفتم: هنوز مونده بیاد، تا دو تا لقمه بخوری
من یه سریششو وارد میکنم بقیه شو برات توضیح میدم.
خیلی گشنه م بود و به جای چک و چونه زدن مشغول خوردن شدم. تازه وقتی
سیر شدم خواب عین مار تو چشمم چمبره زد. فتاح رو صدا زدم تا یه چایی
پررنگ و یه قهوه برای مینو بیاره. خوات از سرم پرید و دل مینو نشستم تا ببینم
چیکار باید کرد .

ساعت از پنج گذشته بود ، همونطور که لاک پشت وار داشتم رو برنامه کار
میکردم گفتم: مینو بلند شو برو دیگه، این بیاد و تو رو اینجا ببینه دُرس نیس
به ساعت مچیش نگاه کرد، نگران بود. دست از کار کشیدم و گفتم: همه چی
ردیفه برو به کار خودت برس.

از جاش بلند شد و گفت :پس باهات تماس میگیرم
تا دم در اتاق همراهش رفتم ، ساعت کاریه بقیه هم تموم شده بود و جز تک و
توکی کسی نمونده بود. با رفتن مینو و سکوتی که از صبح تا الان پیداش نبود
باعث شد یه سردی وجودمو بگیره. خواستم برگردم پشت میز ولی دیدم فرصت
خوبیه تا یه سرکشی بکنم. اول رفتم سراغ انبار و دیدم مرده سفارشا رو
آورده، همونجا یه کپی از تمام فاکتورا گرفتم تا قیمتا دستم بیاد. بعد از اون رفتم
سراغ کارایی که فردا باید تحویل میدادیم. یه خانمه در حال چرت زدن گفت هنوز
چند تا از لباسا آماده نیس و منتظره تا اونا تموم بشه. تو سالن شماره ی دو
سرک کشیدم و گفتم: نخسته

سه تا خانمی که هول هولکی مشغول کارشون بودن خواستن بلند بشن ولی
وارد شدم و گفتم: راحت باشین به کارتون برسین
یکیشون گفت: شما هم خسته نباشین
-ممنون، خیلی دیگه مونده؟

گوشی یه نفرشون به صدا دراومد و با یه ببخشید جواب داد: الو... قربونت برم
یه آب قند دیگه بهش بدی اومدم... نه مامان جان امشب نمیرسم بخرم... بچه
بزار به کارم برسم...

گوشیش رو قطع کرد و با دلخوری گفت: یکی امروز جای من وانستاد تا برم به
بچه ی مریضم برسم.

دلم یه جوری شد، کنارش وایسادم و گفتم: مگه بچه ت چشه؟
بی اینکه دست از کارش بکشه گفت: چیزیش نیس خانم جان، سرما خورده
آستینمو دادم بالا و گفتم: تو میتونی بری بقیشه شو من انجام میدم
عینکش رو با انگشت عقب داد و گفت: ولی خانم جان یاخا خان بفهمه...
یکی دیگه شون گفت: راست میگه براتون دردسر میشه
سوزن رو از دستش گرفتم و گفتم: تو کاریت نباشه چیزی نمیشه
هوز وایساده بود، هلش دادم سمت در و گفتم: برو دیگه
با تردید کیف و چادرش رو برداشت، قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: بچه تو از طرف
من یه ماچ آبدار بچسبون، خدافظ

یه ساعت دیگه کار تموم شده بود که فتاح با عجله اومد و گفت: خاتون خانم...
یاخا خان اومده سراغ شما رو میگیره زود بیاین پائین

بسوزه دل با رحم و مرت که همیشه خودمو تو هچل مینداخت. فتاح رو جلوتر
فرستادم تا بره بگه یه چند دقیقه ی دیگه شرفیاب میشم. قبل از هر چی رفتم
تو دستشوپی تا آبی به دست و روم بزوم. تو آینه خودمو نگاه کردم و گفتم:
خاتونی خاک... انگار هزار بار کتکت زدن

یه تا مشت آب به صورتم زدم که هیچ تاثیری روم نداشت و بعد از مرتب کردن
روسریم اومدم بیرون.

داشتم با طمانینه سمت اتاقم میرفتم که صدای داد یاخا خان سر یکی از کارگرا
کل انرژی مثبتمو به فنا داد. مونده بدم برم تو یا بزارم آب از آسیاب بیفته ولی من
بدبخت که کاری نکرده بودم که بخوام بترسم پس به راهم ادامه دادم. چند ضربه
به در زدم و گفتم: سلام خسته نباشین

کارگره تا چشمش به من افتاد گفت: اینها خودشون اومدن

یاخا خان که روی یکی از مبلای جلو میز نشسته بود با خشم به کارگره نگاه کرد و گفت: میتونی بری

همین که اون رفت چشمای آتیشیش رو به من دوخت و بی اینکه جواب سلامم رو بده گفت: کی به شما گفته تو کارایی که بهتون ربطی نداره دخالت کنین؟

اتفاقای امروز رو تو سرم یه چرخی دادم و دیدم از این خبرا که نبوده. دستی به ابروم کشیدم و گفتم: من فقط کارای خودمو...

دست کلیدی که تو دستش بود رو روی میز پرت کرد و گفت: تعیین تکلیف برای طرفای قرارداد کار شما نیس، به چه حقی برای آقای نوری خط و نشون کشیدین؟

من هنوز وایساده بود و فرصت مناسبی بود پامو چنان بیارم بالاو بکوبم تو ملاجش تا بلکه درست حرف بزنه مام بفهمیم ولی نمیشد! چون اهل تعارف نبودم خودم روبه روش نشستم و گفتم: نوری دیگه کیه؟

به جلو خم شد و گفت: همونی که امروز برامون سفارش آورده

به عقب تکیه دادم و گفتم: اهان اون؟ به شوما چُقُلّی ما رو کرده؟

یه چشم غره بهم رفت که باعث شد صاف سر جام بشینم و گفت: اینکه چی گفته هم به شما ربطی نداره. من صبح هر چی لازم بود بدونین بهتون گفتم

حتما بیشترش لازم نبوده وگرنه...

خیلی دور برداشته بود، پریدم وسط حرفشو گفتم: از صبح تا شب اینجا دَس منم

پس وظیفه ی منم هس که وقتی یه غریبه میاد اینجا دادوهوار میکنه بخوابم تو دهنشو خفه ش کنم

-دادوهوار؟ اینجا مردای زیادی کار میکنن، هر بلند حرف زدنی که دادو هوار نشد

-منم از پشت کوه نیومدم انقدریم با مردم سر وکله زدم که فرق بین صدای کلفت مردای نامرد و با دادوهوار تشخیص بدم. من نمیدونم این یارو چی بلغور کرده ولی میدونم صبحی بد کلاه گشادی برا شوما بافته بود

از جاش بلند شد، دستشو به علامت برو بابا تکون داد و گفت: کار ما به کجا رسیده که کی برامون قاضی شده

داغ کرده بودم، جلوش وایسادمو گفتم: من کسی رو قضاوت نکردم، این آقای به ظاهر محترم شوما اگه راست میگفت با یه هارت و پورت من جا نمیزد و نصف

بارایی رو که صبح قایم کرده بود سه سوته تحویل نمیداد، ملتفت شدین؟ ساکت شدیم، ولوم صدامون بالا بود و احتمالا هر کی بیرون بود فهمید قضیه از چه قراره. صدای نفسای بلند من تنها مکالمه ی در جریان بود. از اتاق بیرون اومدم، چند نفر خودشونو قایم کردن بی خیال همه از چند تا پله ها بالا رفتم و نشستم. دستام می لرزید، دور پام گره شون کردم و چشمامم بستم. باید به خودم مسلط میشدم الان نه وقت جا زدن بود و نه وقت کش دادن چیزی که تموم شده. خودم اهل رک حرف زدن و رو در رو گفتن حقیقت بودم چون همیشه دیده بودم عاقبت شیرین بازیای امثال نوری میشه ماه بیرون افتاده از پرده. چند دقیقه ی بعد در حالی که سرم روی زانوم بود صدای یاخا خان بالای سرم اومد که : خانم علوی...

سرمو بالا گرفتم، یه لیوان آب دستش بود و گفت: نوری قضیه رو یه جور دیگه گفت، نباید قبل از فهمیدن اصل ماجرا چیزی میگفتم. معذرت میخوام | این اینجوریم بلد بوده حرف بزنه؟ بلند شدم و گفتم: مهم نی ، من روز اولمه و دلیلی نداره یم اعتماد داشته باشین

لیوان آب رو به سمتم گرفت و گفت: آروم تر که شدین بیاین تا ببینیم به جز نجات ما از کلاه گشاد دیگه چیکار کردین

آب رو یه نفس سر کشیدم و گفتم: آروم، بفرمائین راه افتادم ولی دیدم هنوز وایساده، برگشتم سمتشو گفتم: یاخاخان...

از تو فکر بیرون اومد و گفت : بله...

به دفتر اشاره کردم و گفتم: کار...

از من جلو زد و گفت: فقط زودتر!

لیوان رو هم میکوبیدم تو سرش بد نبود ولی خب بچه ی مردم گناه داشت. وقتی خواست شروع کنم بی وقفه و با آب و تاب از همه چی گفتم تا بلکه یادش به اون برنامه نیفته ولی همش بی فایده بود. در حالی که اینبار پشت میز نشسته بود در لپ تاب رو باز کرد و گفت: پس کار دیگه ای نمونده تا خودش بفهمه که مونده ، گفتم: گمونم یه دو ساعت دیگه کار داشته باشم قبل از شنیدن دادش چشمامو رو هم فشار دادم ولی خبری نشد. دزدکی

نگاش کرد دیدم به دستش زیر چونه شه با انگشتای اون یکی هم داره رو میز
ضربه میزنه. همین که نگامو دید خیلی آروم گفت: میشه بفرمائین چرا این
کارتون نصفه س؟

حساب و کتابم با مخترع کامپیوتر میموند برا همون سر پل صراط، گردنمو صاف
گرفتمو گفتم: بالا به مشکلی پیش اومد که مجبور بودم خودم راس و ریسش
کنم

چشماشو مالید و هنوزم آروم گفت: چه مشکلی دقیقا؟

-چن تا از کارا آماده نبود، یکی از خانما هم باید میرفت خونه...

تا همینجا هم بس بود که باز مثل کوه آتشفشان در بره و بگه: اون خانم هیچ
حقی نداشت قبل از اتمام کارش راهشو بکشه بره خونه، شما حق ندارین به جز
کار خودتون سرتون جای دیگه بجنبه. تا ربع ساعت دیگه این برنامه تموم شده
ش رو میز من باشه

بگم نترسیدم که دروغه ولی این وضع ما یا همیشه ادامه داشت و حضرت آقا
راه به راه عربده میکشید سر کارگر بدبخت یا اینکه امشب طبق اینکه آسمون ما
همیشه حالت تپنده داشت اعصاب درست حسابی نداره و هی خودشو تخلیه
می کنه برای همین ترسم رو قایم کردم و در حالی که اون از سمت دیگه
داشت از پشت میز کنار میومد منم از طرف دیگه رفتم سر جام نشستم. بی
اینکه به روم بیارم چه خط و نشونی برام کشیده گفتم: ساعت ده بهتون تحویل
میدم

هنوز ساعت هفت و نیمم نشده بود!!! دولا شده بود تا کیفشو از کنار مبل
برداره با شنیدن حرفم فوری راست شد، چشماشو تنگ کرد و گفت: ده؟؟؟ قراره
کوه بکنین؟ از اون ربع ساعت پنج دقیقه ش هم گذشته فقط ده دقیقه فرصت
دارین

کاغذای جلومو مرتب کردم و گفتم: اینجوری که شوما دولا پهنا حساب کردی
میشه فردا صبح! من زودتر از ده نمی تونم

کتشو باز انداخت رو مبل و با به لحن محکم و تهدید گرانه گفت: من اینجا
رئیسیم و شما هم موظفی به حرفم گوش بدی، بنا بود هر کی ساز خودشو بزنه

اینجا الان این نبود.

منم خسته بودم و زود آب روغن قاطی میکردم ولی با دیدن چشماش که مثل دو تا دکمه ی تیره و گرد بی حس بود یخ کردم و گفتم: چون من کار با کامپیوتر رو بلد نیستم!

پوزخندی زد و گفت: موندم مینو چرا اینهمه اصرار داشت بیای اینجا کار کنی، شمایی که این کار ساده رو بلد نیستی چطور میخوای از پس بقیه ی کارا بر بیای؟

داشت گریه م میگرفت ولی میدونستم این سنگ رو به روم توفاز اشک و این حرفا نیست و فقط خودم کوچیک میشم، بغضمو قورت دادم و شمرده گفتم: من مژ شوما تو ناز و نعمت بزرگ نشدم که وقتمو پای کارای ساده هدر بدم. تا امروز یش نیاز نداشتم یادم نگرفتم ولی حالا که لازم بوده از همون خروس خون صبح سعمیو کردم که کار با این وسیله ی خراب شده رو یاد بگیرم، در ثانی کجای کار امروز من می لنگید که انقد مطمئن از فردا حرف می زنین؟ چند ثانیه بهم خیره شد و بعد پشتش رو بهم کرد. قبل از بیرون رفتن گفت: ساعت ده بیاین بالا

چشمم به قاب خالی در خشک شده بود، وقتی به خودم اومدم که داشتم مژه های خیسمو خشک میکردم. سر از حس و حال این آدم نمیشد درآورد مثل یه جیز دست نیافتنی که تو یه دژ باشه، پس دیگه فکرشو نکردم و همه ی حواسمو به کارم دادم. ساعت تقریبا نه و نیم بود که با دیدن تراز ارقام دست و پامو صاف کردم یه خمیازه ی لاینقطع هم کشیدم و پاشدم. کیف خودم و لپ تاب رو زدم زیر بغلم اطراف اتاق رو نگاه کردم تا همه چی سر جاش باشه، با دیدن کت یاخا خان اونم برداشتم. بوی عطر تلخش باعث شد به این فکر کنم که این بشر گرچه خیلی اخلاق ملوسوی نداره ولی الحق خیلی مرتب و همچین برازنده س .

با گفتن خدا برای مادرش نگهش داره در رو بستم و رفتم بالا. همه رفته بودن و صدایی نمیومد. وقتی رسیدم دم اتاقش خواستم در بزنم که دیدم سرش رو میزه به خیال اینکه خوابه پاورچین پاورچین رفتم تو ولی همین که کتش رو روی

میز گذاشتم سرشو برداشت .

نفسم تو سینه حبس شد و به بدبختی گفتم : ببخشید
رنگ چشماش باز روشن شده بود ولی حال و هوای غمگینی داشت به زحمت
شنیدم که گفت: خواهش میکنم
چون حسابی دیرم شده بود گفتم: من دیگه می تونم برم؟
وسایلتو برداشت و گفت: این وقت شب درست نیس تنها برین،خودم
میرسونمتون

یازده:

عرق سر و صورتم رو با حوله خشک کردم و گفتم: من همش چن روزه براش کار
میکم چیزی از زندگیش نمیدونم بعدشم منو سینه که بقیه ی وقتش یا تو خونه
شو چی کار میکنه

صاف یه قلمپ آب خورد و گفت :تو قراره هر روز باهاش کار کنی و هم صحبت
باشی یعنی اصلا کنجکاو نیستی بیشتر دربارش بدونی؟

-من فقط محض خاطر مینو رفتم اونجا. اصن قرار من و زندگی این نی که کار و
بار بقیه رو به پام. یه مدت کارش راه بیفته و یه آدم مطمئن پیدا کنن فلنگو
میبندم و برمی گردم سر کار خودم.

-دیوانه ای دیگه ،جای به اون توپی رو میخوای ول کنی بری باز بشینی صبح تا
شب پای چرخ و کوک زدن؟

پاشدم تا برم لباسمو عوض کنم،رفتم پشت در کمدو گفتم: اولاً که من عشق
همین کوک زدنم در ثانی من تحمل این یارو رو ندارم یم اعتباری نی دفه ی بعد
که رو مخم گیر و گور فرستاد گردنشو نشکونم!

-والا اینجوری که تو میگی عاشق و کشته مرده زیاد داره پس بشین سر جات
ملت رو عزا دار نکن

کله مو از پشت در کمد جلو آوردم و گفتم: نکنه توام خاطرشو میخوای؟

با بطری آبش روم آب ریخت و گفت: من خودم خاطرخواه زیاد دارم

-جون خاتونی تعارف نکن اگه دلت گیره فردا کله صبح برم برات خواستگاری؟

-دخترای مردم همچین کیسی توپی رو که می بینن میرن تور پهن میکنن

-

اونوقت تو دو دستی داری شوورش میدی؟
-بدبخ اونی که این میخواد بگیرتش بعدشم اگه یه درصد احتمال داشته باشه
این با زن گرفتن و دو تا تو سری خوردن اخلاقش بیتر بشه خودم از همین الان
آستین براش بالا میزنم.

-میدونست انقد هواشو داری قول میدم میذاشتت رو سر
وسایلمو گذاشتم تو ساک، انداختمش رو کولمو گفتم: صدفی ول کن این یاها
خان ما رو، یه امر بزار اعصابم سر جاش باشه
دستشو انداخت دور گردنمو گفت: پس بزن بریم پیش مامان که گفته ناهار
مهمون مایی

لپشو کشیدمو گفتم: میام یه چایی بخورم ولی ننه جونم چش انتظاره
صدف وایساد و گفت: راستی تو اونجا هم همینجوری حرف میزنی؟
دستشو کشیدم و باز راه افتادیم: پ چجوری بحرفم؟ من همینم دیگه
-نه اینکه بد باشه ولی خب سعی کنی عادی حرف بزنی خیلی بهتره
-همینم مونده با اونهمه کار راه به راه حواسم به فک زدنم باشه بی خی
صدفی

-با خودت تو آینه تمرین کنی راه میفتی
با شنیدن صدای گوشیمو و دیدن اسم مینو گفتم: مرگ من راه نداره
-الو...سلام بر شکلات مینوی خودم
صدف یکی زد تو سرم و مینو گفت: سلام، تو بیداری؟
-بیدار؟ یعنی الان تو زنگ زدی منو از خواب ناز بپرونی؟ آی مردم آزار
با شنیدن خندش گفتم: وووی دلم برا این خنده ی جیگرت تنگولیده
-منم دلم برا این خل بازیات تنگ شده، امروز چکاره ای؟
-بعد سه روز یه کله در رکاب قصر شازدتون بودن امرو مال خودمم چطور؟
-میخوام پیام ببینمت
-قدمت رو تخم چشمم، من تمرینم تمومه دارم میرم خونه برا ناهار بیا خوشحال
میشم
-خاتون...

با دیدن صدف که یه لنگه پا وایساده بود موهای جلوشو کشیدمو همزمان با جیغ
اون به مینو گفتم: هان، چرا همچین عین فلک زده ها صدام میکنی؟
-راستش یه کار دیگه دارم
-نامرد، پَ دلتنگی و اینا همش کشک، گفتم همین دیرو منو دیدی همچین
خوشحال هسی ریختمو نمی بینی!
-کوفت دلم که برات تنگ شده مگه دیروز دیدمت وقت شد عین آدم باهم
حرف بزنینم؟ بعدشم...
-بوگو، گردن من از مو باریکتر
یه بوس برام فرستاد و گفت: اون لباس بود که تو روش کار میکردی؟
-آخی دیدی ناکام موندم
-اوه انگار دور از جون مرده
-همچین دلت خجسته هم نباشه من از اون مزون زنده بیرون پیام
-همش تقصیر منه
ناراحت شده بود، لبمو گزیدمو گفتم: هوی مینو شوخی کردما، قضیه ی لباسه
چیه؟
-هیچی
-نچ... مینو به خدا شوخی کردم اصن من عاشق کارمم دیگه چی میگی
-داری دروغ میگی، تو عاشق دوختن لباس عروسی اینو منی که اینکاره بودم
میفهمم
-مینو به قول تو نمردم که، ایشالا برمیگردم سر کارم. حالام ناراحت نباش دیگه
باشه؟
-باشه
با اینکه هنوز دلخور بود ولی دیگه به روش نیاوردم و گفتم: داشتی درباره لباسه
میگفتی
-بچه ها نمیتونن اون گلا رو درست کنن هر چیز دیگه هم امتحان میکنن اون
چیزی همیشه که مشتری بپسنده اینه که دست خودت رو می بوسه
-پیام مزون؟

-نه هر چی لازم داری بگو میارم خونتون
-باشه بهت اس میدم، کی میای؟
-تو برو به استراحتی بکن عصر ساعت سه میام
یه کم مسخره بازی درآرودم تا خندید و خدافظی کردم. با دیدن صدف گفتم:
اوستا شاگرد از من پروترم داری خدائیش؟
گیسمو کشید و در حالی که پا به فرار میزاشت گفت: نخیر ندرام
چون دیگه وقت نداشتم فقط با مادرش که خانم مهربونی بود احوالپرسی کردم و
اومدم خونه. مامان وقتی شنید مینو میخواد بیاد با هول و ولا افتاده بود به جون
خونه. برای بار پنجاهم که از بین من و تلوزیون گذشت دامنشو کشیدم و گفتم:
چته تو؟ یه دقه بیگیر بیشین دیگه
با پاش زد زیر دستمو گفتم: ولم کن کلی کار دارم، توام پاشو برو حیاطو یه آب و
جارو بکن
بالشمو زیر سرم جا به جا کردم و گفتم: حیاط تمیزه، بعدشم مینو که یه بار دیگه
هم اومده اینجا و میدونی اهل کلاس ملاس گذاشتن نی
تا ساعت سه مامان همچنان به رفت و آمدش ادامه داد. وقتی مینو اومد بازم
هی داشت تعارف بازی درمیآورد که با سرگرم شدن من به کارم نشست
کنارش، چیزیم نگذشت که شروع کردن از زندگیشون گفتن و کی ازدواج کردم و
چی شد و چی نشد. من میدونستم مینو بچه نداره ولی هیچ وقت فرصت
نشده بود به مامان بگم. وقتی از زیون خودش شنید هی می خواست یه چیزی
برای همدردی بگه ولی نگاش که بهم می افتاد معلوم بود همه ی فکرش شده
شکر از خدا برای داشتن گلی همچون من!!! آخر سر که دیگه خیلی دلش
سوخته بود در کمال دست و دل بازی گفتم: خاتونم مثل دختر خودتون، بچه م انقد
دل با رحم و انصافی داره که همیشه به خوبی یادتون میکنه. مطمئنم که
محبتش در حق شما کمتر از من نیس.
مینو با محبت بهم لبخند زد و گفتم: باور کنین خاتون رو به اندازه ی دختر نداشتم
دوست دارم. خدا میدونه چقدر مهرش به دلمه
زدم زیر خنده و گفتم: قدیما میگفتن سوسکه به بچه ش میگه قربون دَس و پای

بلوریت الان دنیای ضرب المثل کلا جلو شوما دو تا به زانو دراومد، بحث عوض
کنین خواهشا که منم دیگه از ذوق رو پا بند نیسم
یه مشت دیگه قریون صدقه ی ما رفتن و بعدش بحثشون رفت سمت آشپزی که
من اصلا نمی فهمیدم چی میگن. مینو تا غروب پیشمون موند ولی چون هنوز
کارم تموم نشده بود قرار شد فردا سر راهم تحویلش بدم.
اونشب با اینکه تا دیروقت مشغول بودم ولی هیچ احساس خستگی نمیکردم.
وقتی لباس تموم شد یه دل سیر نگاهش کردم و تو دلم گفتم: خیلی دلم برای
این دنیای سفید تنگ میشه، خدایا آرزو به دلم نزاریا ... نوکرتم یه کاری کن من از
شر این چک و چونه زدنا خلاص بشم

صبح همین که از واحد پیاده شدم و چشمم به اون خیابون افتاد انقد خوشحال
شدم که دوست داشتم هی این راه کش پیدا کنه و من وقت بیشتری روتوش
بگذرونم. انگار هواش با بقیه ی جاها فرق داشت که ریه هامو تند از اکسیژنش
پر و خالی میکردم. تو حال و هوای خودم بودم که یه صدای آشنا گفتم: سلام
بانوی کم پیدا!

خودمو به نشنیدن زدم و ازش رد شدم. دنبالم اومد و گفتم: جواب سلام واجبه
ها، کمک نمیخوای خانم خانما؟

جعبه ی بزرگ لباس رو بیشتر تو بغلم گرفتم و زیر لب با غر غر گفتم: همه ی
عالمم آدم بشن بعضیا انگار همون یابویی که بودن هسن
پسره کیفمو کشید وگفتم: تو رو خدا یه لحظه وایسا

با خشم برگشتم سمتشو گفتم: چه غلطی داری میکنی؟
کیفمو ول کرد و گفتم: تو فرض کن غلط زیادی، چیکار کنم وقتی آدم رو به بی
چارگی میکشی؟

هیچ وقت نه حرف عاشقانه زده بودم نه کسی بهم زده بود یعنی فرصت
اینکارای چرت رو نداشتم. نمیگم برام هیچ حسی نداشت ولی این رفتارها برام
غریب بود. همینجور که بهش چشم غره میرفتم گفتم: بارها یت گفتم من اهل
این گه خوربا نیسم، پَ راتو بکش برو
خودم راه افتادم که گفتم: خاتون....

زدم رو استپ و متعجب از اینکه اسم منو از کجا فهمیده به جلوم خیره شدم. خودشو باز بهم رسوند و گفت: منم تو این مدت خوب فهمیدم که تو با همه ی دخترا فرق داری، ساده بودنت کمیابه حتی الان که نمیدونم چی شده که از اون لباسای ساده خبری نیس ولی هنوزم بی آلایشی. نگامو به کفشام دوختم ، اعصابانی نبودم یعنی نمیدونستم حالم چه ریخته. وقتی دید چیزی نمیگم گفت: تو دختر بودنت با هفت قلم ارایش و عشوه نیس...

یه کم من کرد و ادامه داد: اجازه بده من اون پسر خوشبختی باشم که قراره تو رو یه عمر داشته باشه!!!
در حالی که چشمام از حدقه داشت میزد بیرون بهش نگاه کردم و گفتم:
چی؟؟؟

سرشو انداخت زیر و گفت: با من ازدواج میکنی؟ لپام گل انداخته بود و نمی دونستم چیکار باید بکنم. عقب عقب رفتم و گفتم: من عجله دارم... خدافظ جلومو گرفت و گفت: این جواب من نیس، لاقل بگو به پیشنهادم فکر میکنی نمیدونم چرا لال شده بودم و مثل همیشه چهار تا لیچار بارش نمی کردم، در واقع از خجالت داشتم آب می شدم و سرمو حتی بالا هم نمی گرفتم. این اولین بار بود کسی مستقیما داشت از خودم این درخواستو می کرد قبلیا همه آشنایایی بودن که در و همسایه به مامان معرفی می کردن. جواب همه شوونم یا خود مامان طرف همچین به دلش نمی نشست و منفی بود یا خودم که به مشکلاى زندگیم فکر میکردم میگفتم نه و تمام .

سرشو پائین آورد تا قیافه مو ببینه و گفت: خاتون... نگام کن!
حالم خوب نبود و یه دفعه مثل دیوونه ها به سمت مزون شروع کردم دویدن. در رو با شتاب باز کردم و خودمم انداختم تو. مینو که منتظرم بود بلافاصله سرحال سلام کرد ولی نای حرف زدن نداشتم و فقط سرمو تکون دادم. خودشو بهم رسوند و با دیدن صورت رنگ پریدم ، اول بسته رو ازم گرفت. با لمس دستای یخم یکه خورده گفت: چی شده؟

دستاشو محکم گرفتم و گفتم: چیزی نی

با فکر اینکه مریضم دستشو گذاشت روی پیشونیم ،وقتی دید تب ندارم گفت:
لالقل یه دروغ بگو که به این قیافه بیاد، بیا بشین الان غش میکنی
باید میرفتم سرکار ولی هم توی پاهام حسی نبود و هم می ترسیدم بیرون
برم. مینو که تعللمو دید مجبورم کرد بشینم. کنارم نشست و گفت: خاتون
میشه بگی چته؟

چشمای لرزونمو بهش دوختمو گفتم : مینو...

-جونم...

-الان یکی ازم خواسگاری کرد

اینو که گفتم زدم زیر گریه،حالا زار زن کی بزن. مینو که خیالش راحت شده بود
و قیافه ش خندون سرمو به بغل گرفت و گفت: خب بکنه مگه جرمه،فقط یه کم
هول بوده که اونم میزاریم پای اینکه خیلی دوستت داره. حالا کی بود این
شادوماد؟

سرمو بلند کردم و در جوابش اخم کردم. انگشتشو گذاشت وسط ابروهامو
گفت: وا کن اینو ببینم

رومو گرفتم اونور که گفت: چه نازشم زیاده عروس خانوم،پسره چی میخواد
بکشه از دست تو خدا میدونه
با بدخلقی گفتم: به من نگو عروس
جلوی خندشو گرفت و گفت :بالاخره که...
با جیغ گفتم :مینو....

دستشو گذاشت رو لبشو گفتم: چشم نمیگم... حالا بگو کی بود
-نمیدونم

-مگه میشه ندونی؟ پس چجوری تو رو دیده و پسندیده؟

بلند شدمو گفتم: بی خی پاشو زنگ بزن یه آژانس بیاد ،سفارشم بکن آد دم در
وایسه که من بپریم بالا و برم
اونم بلند شد و دست به سینه گفت: پسر بدی نیس!
سرمو کج کردم و گفتم: کی؟

-محمد

-محمد کیه؟

-همین همسایه ی ما

پته ی روسریمو دور انگشتم پیچیدم و گفتم: تو میدونستی؟

-قضیه ی خواستگاری امروز رو که نه ولی خب این مدت که نبودى چند بارى

سراغتو گرفته بود، خیلیم ضایع بود که چى تو سرشه

نشستم سر جامو گفتم: حالا من چه خاکی تو سرم کنم؟

از پشت دستشو دور شونه م حلقه کرد، گونه مو بوسید و گفت: این چه حرفیه

دختر خوب؟ این یه چیز طبیعیه فقط اول باید بشینی فکر کنی که آمادگی

تشکیل زندگى مشترک رو داری یا نه بعدشم ببینی تو با چجور آدمی میتونی

کنار بیای... اصلا نمیدونم چى بگم، یعنی...

همین موقع شهین از راه رسید و همچین با ذوق به سمتم اومد که اگه بی حال

بازی درمیاوردم هر دومون با مخ زمین می خوردیم. ابراز احساسات اون و

دلتنگی خودم به قدری بود که دلشوره مو پشت خنده هام پنهون کنم. نرگسم

سر و کله ش پیدا شد و از بس سوال پیچم کردن اصلا نفهمیدم کی وقت

گذشت، فقط یه دفعه مینو زد پشت دستشو گفت: خاتون بلند شو ساعت

هشتم

از بین نرگس و شهین عین فنر از جا در رفتم و گفتم: بدبخ شدم که

در حال دویدن به سمت سمت خروجی باهاشون خدافظی می کردم که مینو

هم دنبالم اومد و گفت: من برسونمت شاید زودتر برسی

همین که بیرون اومدم و محمد رو دم مغازه ش دیدم، باز قفل کردم که چیکار

کنم. مینو بهم چشمکی زد و گفت: فعلا بریم یه دو تا دروغ مصلحتی تحویل یاها

بدیم بعدا خدمت اینم میرسیم.

بیست دقیقه از هشت گذشته مینو درست پشت ماشین یاها خان زد رو ترمز.

در حالی که نگام به ماشین بود گفتم: شانس ما یه بارم دیرتر نیاد

مینو میخواست همراهم بیاد تا با انداختن دوستش تو رودربایستی کاری برام

انجام بده ولی قبول نکردم، شاید یه بار دیگه هم این اتفاق می افتاد آدمیزاده

دیگه خیلی چیزا دست خودش نیست! پس بهتر بود خودم یه کاری بکنم.

پامو که گذاشتم تو چند تا از کارگرا خواستن بلند سلام کنن که فوری دستمو به علامت هیس بالا آوردم، با حرکت کله و بی صدا مثلا سلام کردم و فرستادمشون رفتن. طبق قاعده ی آسه برو آسه بیا تا گربه شاخت نزنه عمل کردم ولی همین که در اتاقمو باز کردم یاخاخان درست در یک قدمیم فرمودن: میزاشتین یه دفعه ظهر تشریف میاوردین! برگشتم طرفش که به قول شهین واو این کیه دیگه؟ کلا دکورشو عوض کرده بود از مو گرفته تا کفشش در بره. یه کت و شلوار مشکی خیلی شیک و کرواتى و... موهاشم یه وری زده بود همچین باحالتی از مدل قبلیه بهش میومد. محوش که نشده بودم فقط داشتم به این فکر میکردم که با این دک و پزیش با کی قراره داره اول صبحی! ولی گویا یه دو سه باری قامت رعناشو برانداز کرده بودم که گفت: خوبه؟

در کمال پرویی فتم: بد نی!!!

خدا رو هزار مرتبه شکر که وقت نداشت، ابروهاشو تا آخرین حد ممکن بهم گره زد و خیلی جدی گفت: وقتی برگشتم در این مورد حتما حرف میزنیم میخواستم بگم در مورد تپیتون که جلوی دهنمو گرفتم و خفه شدم. همین که رفت فتاح از سوراخ موشش بیرون اومد و گفت: برین دعا کنین با اعصاب درست برگرده که اگه نه حسابتون با کرام الکاتبینه از ترسش خندم گرفت و گفتم: بی خیال آق فتاح، جنایت که نکردم این بنده خدام که فقط منطق حالیشه و دلیل بیارم کاریم نداره.

همچین گفت چی بگم والا که یعنی چه خوش خیالی تو دختر برو فکر نون باش که خربزه آبه. خلاصه تا غروب با اینکه فکرم درگیر اتفاق صبح و اینکه آخرش چه دلیلی برای دیر اومدنم باید بگم، بود ولی انقد کار داشتم که با شنیدن صدای اذون مغرب مخم سوت کشید. منتظر یکی از مشتریا بودم که عصر پول کافی همراهش نبود و تاکید کرده بود تا غروب بقیه شو میاره. نمیخواستم بهش اعتماد کنم ولی فتاح گفت از قدیمیا هست و قبلا برا بقیه هم این اتفاق افتاده مشکلی هم پیش نیومده. ولی چون هنوز خبری ازش نشده بود کم کم داشتم نگران اعتماد بی جام میشدم. داشتم قدم رو بین اتاق و سالن می گشتم که

سر و کله ی یاخا خان پیدا شد. از همون دور و البته برای اولین بار هم میتونستم بفهمم خیلی خوشحاله. اگه یه وقت دیگه بود حتما کنجکاو میشدم که علتشو بفهمم ولی تو این زمان انقدر کارای خودم قاطی شده بود که فکر چیز دیگه ی رو نمیکردم. وقتی سلام کردم، خیلی عادی جوابمو داد و گفت: دیروقته، چرا هنوز نرفتی؟

دستامو از پشت بهم رسوندم و گفتم: خب یه کم کار داشتم باس تمومش میکردم، الان میرم دیگه

-زمانبندی داشته باشین که تا پایان وقت به همه ی کاراتون برسین.

-زمانو که همیشه بس ولی درسته، بیترم میشه ازش استفاده کرد

کیفشو یه کم تکون داد و گفت: مثلا صبح سر وقت بیاین سر کار، هووم؟ فکر کردم یادش رفته ها، همچین ژست بازخواستیم گرفته بود که انگار چی شده حالا. اخم ریزی کردم و گفتم: بله اونم هس -و دلیلش؟

-یه کاری پیش اومد که نشد زودتر برسم اینجا

یه قدم عقب رفت و گفت: این دلیل قانع کننده ای نیست، دیگه تکرار نشه داشتم رفتنشو نگاه میکردم ، یاد حرف فتاح افتادم که واقعا اگه بی اعصاب برمی گشت هیچ معلوم نبود به این راحتی ما رو ول کنه. منم راه افتادم سمت اتاقم ولی هی برمیگشتم و به در نگاه مینداختم بلکه از مشتربه خبری بشه. حساب من و بانک با هم نمیخوند ، رقمشم کم نبود که بگم معلوم نمیشه.، بار آخر نا امید سرمو چرخوندم که با شنیدن اسمم و دیدن طرف خواستم بال دربیارم.

تا پیام بهش رسید بدم و اونم درمورد تاخیرش بگه، ده دقیقه گذشت. کلی هم معذرت خواهی کرد و بالاخره این قضیه هم ختم به خیر شد.

فوری پول و هر چیز دیگه که باید آخر کار به یاخا خان تحویل میدادم و برداشتم و رفتم بالا. انقدر هول شده بودم که نرسیده به دفترش مانتم دور پام پیچید و عین این بی دست و پاها زمین خوردم. چیزیم نشد ولی تراولا هر کدوم یه طرف افتاد و تا دوباره جمعش کنم باز وقت گرفت. با حرص لباسمو تکوندم و بالاخره به

مقصد رسیدم. نمیدونم قیافه م چجوری بود که یاخا خان پرسید: چیزی شده؟
وسایل رو گذاشتم جلوشو گفتم: نه...
به پولا اشاره کرد و گفت: چرا اینجا؟
-یکی از مشتریا دم غروبی اومد که دیگه بانکی باز نبود تا بره به حساب
در حال چک کردن کارای امروز گفت: کار دیگه ای هم مونده؟
-نه، اگه مشکلی نی که من برم
دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی نگفت و عوضش باز پولا را شمرد و چند باره به
نگاه به بقیه ی حسابا کرد. چیزی نگفتم و به لنگه پا منتظر شدم. چند دقیقه
که گذشت مرموز نگام کرد و گفت: خانوم علوی، مطمئنید همه چی درسته؟

با اطمینان گفتم: آره دُرسه
به سرش اشاره کرد و گفت: گوشای من خیلی درازه؟!
به شدت جا خوردم و گفتم: یعنی چی؟
دستشو گذاشت زیر چونه شو گفت: یعنی هر کاری به راهی داره که تا وقتی
راه بلد نشدی نباید توش پا بزاری
از هیچی سر در نمیآوردم نه از حرفاش نه از اینکه چه اتفاقی افتاده. تنها چیزی
که می تونستم بگم این بود که: مگه تو کارم کم گذاشتم یا...
دو تا دستاشو شتلق کوبید رو میز و با غیض گفت: نه اتفاقا خیلی خوب پیش
رفتی تا جایی که مطمئن شدم تو همونی که اینجا بهش نیاز داره، ولی با اینکار
بچه گانت خودتو زود لو دادی
داشتم پس می افتادم و می خواستم حرفی بزnm که به در اشاره کرد و گفت:
گمشو بیرون
رفتن از این جهنم آرزوم بود ولی نه تا وقتی دلیلشو نمی دونستم. سرمو به
موازات صورتش پائین آوردم و از بین دندونای بهم فشردم گفتم: میشه بگین چه
غلطی کردم؟
سرشو برگردوند طرف دیگه و گفت: آدم شرمش میاد اصلا به زیون بیاره
دوباره نگام کرد و گفت: آخه این چندرغاز پول اصلا ارزششو داشت؟

دستم و گذاشتم رو سرم که داشت تیر میکشید، مثل آدمی که دارن خفه ش میکنن گفتم: چی میگین...

تراولا رو تو صورتم پرت کرد و گفت: خیلی احمقانه بود از اینا کش بری، رو چه حسابی مینو انقد به تو اعتماد کرده سر درنمیارم. پول لازم داشتی به خودم میگفتی لازم نبود... الله اکبر

نمیدونم کی یه کشیده بهش زدم و با داد گفتم: حرف دهن تو بفهم و بزن، من همین الان اینا رو شمردم دُرس بود. بعدشم یعنی انقد خرم که پیام تو حسابا یه چی بنویسم اینطرف یه چیزه دیگه یت تحویل بدم؟ تو سرت احیانا به جای مخ

...

به سرفه افتادم، همه چی باعث شد چشمام بسوزه و صورتم خیس بشه. کیفمو جلوش پرت کردم و گفتم: بگرد...

چیزی نمیگفت، دستشو از جای سیلی که خورده بود بر نمیداشت و فقط نگام میکرد. داغون شده بودم و دیگه چیزی برام مهم نبود، مانتومو تو مشتم گرفتم و گفتم: به زیر اینام شک داری به یه زن بگو بیاد وارسیم کنه

رو دو تا زانوهام به زمین اومدم. مثل همیشه اول یقه ی خدا رو گرفتم و هی تو دلم صداش زدم. صدای گریه م رفته رفته کم میشد تا جایی که نفسی برام نمود. دیگه تحمل اون محیط رو نداشتم، بلند شدم و زدم بیرون. تو پیاده روا

میدویدم و به جایی نمی رسیدم. از یه خیابون که خواستم رد بشم صدای بوق طولانی و فحشایی که به گوشم می رسید حالیم کرد نزدیک بوده تصادف کنم. وقتی به طرف دیگه رسیدم به تنه ی یه درخت انقدر کوبیدم که دستم خون

افتاد. برگشتم و بهش تکیه دادم، به دل آسمون نگاه کردم و گفتم: خدایا چی میشد این یارو میفرستادم سینه ی قبرستون؟ چی میشد شرمو کم کنی؟

میخوام عمرمو صدقه بدم، بگیر ازم بده همونایی که دلشون عمر بیشتر میخواد... خدایا دیگه نمیتونم به بزرگیت خسته شدم.. هر کی رسید بهم دنیا تو برداشت و دو مشت کوبید تو فرق کله ی من... نجاتم بده... از آدمات دلگیرم، از خودت نا امیدم که هر چی میرم به جایی نمیرسم... جز تو کی میخواد دستمو

بگیره؟ اصلا جز تو مگه کسی رو هم دارم؟

-

یه پژو که دو تا پسر توش بودن وایساد و شروع کرد چرت و پرت گفتن،خلاف جهت خیابون راه افتادم و گفتم:دنیات مال همیناس،حواست باشه منو اشتب حواله ی این خراب شده کردی

وقتی به خونه رسیدم دیگه جونى برام باقى نمونده بود. کیفمو جا گذاشته بودم و مجبور شدم همه ی راه رو پیاده بیام.با باز شدن در حیاط و دیدن بابام در رو محکم بهم زدم. با صدایی که خیلی وقت بود شبیه گذشته های خیلی دور نبود گفت: هوی مگه طویله س؟

بوی تریاک توی دماغم می پیچید و مغزم دستور میداد به دیوونگی. یه تپیا زدم تو در و گفتم: از طویله هم بتر!

مامان هراسون اومد بیرون و گفته: چه خبره؟

جوابشو ندادم حتی سلامم نکردم ،عوضش به بابا گفتم: تو چه فکر کردی زن گرفتی؟چه فکر کردی من خاک بر سر و پس انداختی؟

کشون کشون خودشو بهم رسوند،دستشو برد بالا ولی قبل از فرود اومدن روی صورتم گرفتمش و گفتم: هه،نفهمیدی خیلی وقته زور مردونگیتم باج دادی برا اون خونه خراب کن؟

هلش دادم که خودشو گرفت و نخورد زمین. وقتی خواستم برم تو مامان یکی گذاشت زیر گوشم ،دستاش می لرزید،صداش می لرزید که گفت: دختره افسار پاره کرده

جلوی پاهاش نشستم و شروع کردم تو سر خودم زدن. همراه با بی محابا اشکی که می ریختم گفتم: چرا نباید پاره کنم؟ خیر سرش بابام بود،پاره تنش بودم... جای شیریه ای شدن باید میشد نون آور خونه تا دخترش دنبال سگ دو زدن برا یه لقمه نون یه روز خفت یونس بی شرفو نکشه و یه روز دیگه از یه دماغ فیل افتاده ای مثل یاخا خان تو سری بخوره... می فهمی مامان وظیفه ش بود... بابام بود ... شوهرت بود نه یه... دنباله ی حرفمو نگرفتم و با صدای بلند به ضجه زدن ادامه دادم. مامان خواست بغلم کنه که نذاشتم و گفتم: ولم کن....

شونه هامو مالید و گفت: خاتونکم چی شده؟ تو اهل این درشت حرف زدنا نیستی، چه بلایی سرت اومده که انقد به تنگ اومدی؟

اونم داشت گریه میکرد، طاقت غمشو نداشتم و دلم بیشتر به درد اومد. خواستم آرومش کنم که دیدم بابا هم یه کم اونطرفتر از ما زانوهایشو تو شکمش جمع کرد و ویواشکی اشکاشو پاک میکنه. چی میتونستم بگم که تسکین دردشون باشه؟ دیگه چه فایده داشت بند زدن حرمتی که ازشون شکستم؟ اونا رو به حال خودشون گذاشتم و رفتم تو خونه. لباسامو بیرون آوردم و پرت کردم یه گوشه. کشمو رو چنان کشیدم که موهامم باهاش کنده شد. صدای گوشیم که تو جیب مانتوم بود بلند شد ولی طرفش نرفتم. وسط اتاق نشستم، دستامو تو موهام فرو کردم و شروع کردم مثل گهواره تکون خوردن. عصبی بودم به قدری که برای بار سوم که باز صدای آهنگ گوشیم بلند شد سمتش حمله ور شدم و کوبیدمش تو دیوار. هر تیکه ش یه جا افتاد و برای همیشه زیون به کام گرفت. به حالت قبلیم برگشتم که مامان اومد تو. قیافه ی گریه کرده ش به دلم چنگ زد و با انزاجار به تصویری که از یاحا خان تو ذهنم بود خیره شدم. بیچاره مامان میترسید به سمتم بیاد ولی آخرش دل رو به دریا زد و همون جلوی در گفت: غریبه شدم که نمیگی چی شده؟ غریبه نبود، تنها دوست صمیمی و همراه همه ی دردام بود. دستمو به سمتش دراز کردم، فوری چند قدم برداشت و اونو تو دست گرفت. روی زخمامو بوسید و گفت: خدا لعنت کنه اونی که این بلا رو سر میوه ی دل من آورده شوری اشکاش باعث شد دستم بسوزه و ابروهامو تو هم بکشم. مامان از جاش بلند شد و گفت: برم یه کم آب و باند بیارم وقتی دستامو می شست آهی کشیدم و گفتم: به خدا کار کردن برام عار نی یه کم پماد رو دستم مالید و گفت: هی مادر، من اگه ندونم درد تو چیزه دیگه س که باید برم بمیرم. با بغضی که دوباره میخواست بشکنه گفتم: بعد اینهمه جون کندن واس یه لقمه نون حلال برگردن بهت بگن دزد چه حالی میشی؟ باندی رو که دور دستم می پیچید افتاد و ناباورانه گفت: دزد؟ با هق هق گفتم: آره...

بلند شد رفت سمت لباسام و گفت: گوشیت کو؟

به خرده هاش اشاره کردم و گفتم: میخوای چیکار؟
تیکه هاشو جمع کرد و گفت: میخوام به مینو خانوم بگم دستت درد نکنه
خودمو کشیدم سمتش و گفتم: بی خیال قریونت برم، اینم دیگه دُرُس نمیشه
فهمید تلاشش بی نتیجه س، هر دو به هم زل زدیم و نفهمیدیم کی تو بغل هم
فرو رفتیم. بعد از یه دل سیر گریه کردن موهامو از تو صورتم کنار زد و گفت: پاشو
نمازتو بخون واگذار کن به خدا که بهتر از همه بلده گوش آدمای نامرد رو بیچونه

وقت خواب مثل همه ی شبها کنار مامان دراز کشیدم. دستشو زیر سرم گذاشت
و گفت: چشاتو ببند و بخواب که خیلی خسته ای
به سمتش غلطیدم و گفتم: بابا...

پیشونیمو بوسید و گفت: به هیچی فکر نکن
گفتم باشه ولی مگه می شد، تا اونشب سر بیاد هی این دنده به اون دنده
شدم و تمام اتفاقای اون روز رو هزار بار مرور کردم ولی دریغ از اینکه چیزی پیدا
بشه که بفهمم چی شد .

صبح جز معدود دفعه هایی بود که سه تامون دور سفره جمع بودیم ولی
سنگینی دردی که به دلامون بود جای همه ی دلخوشیمون رو می گرفت.
داشتم نون جلومو ریز ریز میکردم که بابا یه لقمه گرفت جلوم. چشمای پف کردم
از دستاش به چشماش ختم شد که سرشو زیر انداخت. لقمه رو گرفتم و
گذاشتم دهنم. به سختی از جاش بلند شد و به مامان گفت: یه مرهمی بزار رو
صورتش کبود شده.

مامان گونه مو داشت ناز میکرد که بلند شدم رفتم پشت پنجره و ایسادم، قامت
خمیده ی پدر از خونه بیرون رفت . به دنبالش منم ژاکتمو پوشیدمو به حیاط
رفتم. بابا بیشتر وقتشو تو زیرزمین میگذروند، هم بساطش اونجا پهن بود هم
اینکه اهل معاشرت نبود و تنهایی رو ترجیح میداد. برای اولین بار خواستم ببینم
اونور خط زندگیش چجوریه. همین که در زیرزمین رو باز کردم بوی نم و تلخی
باعث شد جلوی بینیمو بگیرم ولی کم کم برام عادی شد. پتوی پهن شده زیر
پنجره با گوشه و کنار سوخته جای همیشگیش بود. علاوه بر منقل یه ضبط

خیلی قدیمی و کهنه هم به چشم میخورد که یه وقتایی صدای اخبار یا آهنگی
رو ازش شنیده بودم. کنار تمام دار و ندار پدرم نشستم و به زور یه نوار رو توی
ضبط جا دادم. همراه صدایی که پخش میشد بو تاریکیای زندگی غرق شدم.

هستی چه بود ، قصه ی پر رنج و ملالی
کابوس پر از وحشتی ، آشفته خیالی
ای هستی من و مستی تو ، افسانه ای غم افزا
کو فرصتی که تا لذتی بریم از شب وصالی

ز هستی ، نصیبم بود درد بی نهایت
چنان نی ، ندارم سر شکوه و شکایت
چرایی غمین ، اقامت گزین به درگاه می فروشان
گریز از محن ، چو من ساغری بزن ، ساغری بنوشان

هستی چه بود ، قصه ی پر رنج و ملالی
کابوس پر از وحشتی ، آشفته خیالی

ای دل ، چه ز جانم خواهی ، ای تن ، ز چه جانم کاهی
ترسم که جهانی سوزد ، از دل چو بر آرم آهی

به دلم نه هوس ، نه تمنا باشد ، چه کنم که جهان همه رویا باشد
بگذر ز جهان همچون من ، افشان به جهانی دامن
بزمم سیه اما سازد جمع دگران را روشن

هستی چه بود ، قصه ی پر رنج و ملالی
کابوس پر از وحشتی ، آشفته خیالی
ای هستی من و مستی تو ، افسانه ای غم افزا

کو فرصتی که تا لذتی بریم از شب وصالی

دل گرفته تر از قبل بیرون اومدم. تا نزدیکای غروب انقد خونه ی کوچیکمونو گز کردم که کلافه شدم. گشنه م بود ولی چیزی نمی تونستم بخورم، به شدت خوابم میومد ولی همین که سرمو رو زمین میزاشتم فکرا انگار دوپینگ کرده باشن بیشتر خودشونو به دیواره ی مغزم می کوبیدن .
بق کرده و پشت به تلوزیون نشسته بودم که یکی در زد. مامان از تو آشپزخونه گفت: دستم بنده ، در رو باز کن
بی حوصله از در آشپزخونه به در حال نگاه کردم و پیش خودم گفتم: ببینه درشو وا نمی کنیم میره

دوباره در زدن ولی دریغ از یه سر سوزن جا به جا شدن! مامان در حالی که دستشو با لباسش خشک میکرد بیرون اومد ،وقتی دید عین مجسمه نشستم گفت: فکر کردم خوابی، چرا در رو باز نمیکنی؟
به سمت تلوزیون چرخیدم و مثل مرده ی تازه از تو گور دراومده گفتم: کی با ما کار دُرس و درمونه داره؟ یا یکی سیب زمینی میخواد یا بچه ش درد بی درمون گرفته

پشت بند صدای در باز شده، این صدای مینو بود که از جا پروندم. قفسه ی سینه مو که قلبم داشت پاره ش میکرد رو چنگ زدم و گفتم: حتما یش خبر داده الان اومده یه تف بندازه تو رومو بره... ای خدا چیکار کنم، حرفمم که دو زار اعتبار نداره

انقد صدای افکار خودم بلند بودم که نفهمیدم چی بینشون رد و بدل شد. چند دقیقه بعد که مامان جلوم وایساده بود و داشت حرف میزد هم فقط حرکت لبشو میدیدم بی اینکه یه کلمه از چیزی که میگه سر در بیارم. وقتی تکونم داد سرمو به آهستگی تکون دادم و گفتم: چی شده؟

-حالت خوبه؟

-نه....

-ضعف کردی، پاشو برو بین مینو خانوم چیکارت داره، بنده خدا منتظره هرچیم

-

صدات میزنم که انگار نه انگار
اینکه دیشب مینو میومد دم دستش تیکه بزرگش گوشش بود حالا بنده خدا چیه
این وسط؟

مامان زیر بغلمو گرفت و بلند شدم، آخرش که چی یا سر ما بی گناه رفته بود
بالای دار و همچین حرفایی قدیمیا هم زر نایاب نبود یا نه هنوز حکممون صادر
نشده بود و پای چوبه دار همچنان منتظر بودیم!
همین که با لبخند مینو رو به رو شدم یه کم آروم شدم ولی این فکر که شاید
اصلا از چیزی خبر نداشته باشه سریع جاشو گرفت. تا به خودم پیام مینو دو سه
تا ماچم کرد و در حالی که تو بغلش می چلوندم گفت: عزیزم، خوبی؟
خیلی خشک گفتم: خویم!!!

ازم که جدا شد تازه متوجه دستام شد، مامانم پیاز داغشو زیاد کرده بود همچین
باند پیچیده بود دور اینا که یکی ننگه همه ی انگشتام از بیخ قطع شدن. مینوی
بدبخت چیزی نمونده بود که پس بیفته برای همین گفتم: چیزی نی، یه چن تا
زخم کوچیکه

نوک انگشتامو دست کشید و گفت: پس همه چی رو هم نگفته
چون کل فضای ذهنم درگیر این بود که چیزی میدونه یا نه بی درنگ پرسیدم:
کی؟

به گونه م مات شد و گفت: یاها

-چی رو نگفته؟

-اینکه تو رو زده!!

با اومدن اسمش باز آمپر چسبوندم و گفتم: چه غلطا، اون کی باشه که منوبزنه

-میخوای بگی این بلا رو اون سرت نیاورده؟

-نه... گرچه اگه مث یه مرد اومده بود تو میدون حرفی نبود کتک بخورم ولی

حیف که خیلی نامرده

سرشو به علامت تاسف تکون داد و گفت: حق داری دلخور باشی، منم که

شنیدم شماتتش کردم ولی.... میخواد باهات حرف بزنه

-

حالا که حرفای مینو بوی ناراحتی نمیداد و خودمم میدونستم بی تقصیرم، پامو کوبیدم به طاق و گفتم: من دیه کاری با این آدم ندارم. شرمندتم هَسَم که باس همینجا کاری رو که ازم خواسی ول کنم. از فردام میرم دنبال کار! میای تو؟ بین من و خونه وایساد و گفت: داری تند میری، این وسط یه اتفاقی افتاده که شاید تو هم کمتر از اون مقصر نباشی ...

-بس کن تو رو خدا من دَسی از پا خطا نکردم که مستحق اینهمه توهین باشم
-من هر چی بگم تو یه چیزه دیگه میگی، بیا یه دو دقیقه به حرفاش گوش بده
شاید لازم باشه تو هم یه چیزی بگی

-اون چشاشو بست و دهنشو وا کرد، چه توقعی داری به آدم گر؟
صدام تو گلوم شکست ولی گریه ای به دنبال نداشت. مینو ملتمسانه گفتم:
همین یه بار بیا و به خاطر من اینکارم بکن

چشامو رو هم فشار دادم، تحملشو نداشتم ولی خب هنوز معلوم نبود چی شده که از سر گناه نکرده ی من گذشته. یه کمی که فکر کردم دیدم به حال خودمم بهتره،

-چیکار باس بکنم؟

گل از گل مینو شکفت و گفت: بدو حاضر شو که خیلی وقته منتظره
با مسخرگی گفتم: منتظره؟

-سر کوچه وایساد، گمونم زیر پاشم علف سبز شده

-هه بخوادم سبز شه این با دو تا پیر پیر به فناشون میده

خندید و گفت: دختر اینجوری پشت سر مردم حرف نزن

-تو روشم میگم یه جوری میگی انگار خیلی مظلومه

-به خدا یاها اینجوری که تو فکر میکنی نیس

-آره ما که اصن این چن روز شمه های اخلاق حسنه شونو ندیدیم

-حالا فعلا تو برو آماده شو

-بیا تو یه دو تا چایی بزنیم میریم بعدا

پاشو کوبید رو زمین و گفت: بجنب شب شد .

لباسامو که پوشیدم بانداژ دستمو هم باز کردم چون دوست نداشتم داغون

جلوه کنم. تو آینه شالمو درست کردم، خواستم از اتاق بیرون برم که مامان با عذاب وجدان گفت: کاش یه کم کرمی چیزی به صورتت میزدی خودمو به اون راه زدم و گفتم: وقت نی، بعدشم مگه میخوام برم عروسی؟ همینجوری خیلیم خوبه قبل از اینکه چیزی بگه و بخواد عذاب بکشه پاشنه ی کفشمو بالا کشیدم و گفتم: خداافظ

شب قبل خودمم جا خوردم دست روم بلند کرد چون حتی وقتی بچه بودم و از دیوار صافم بالا میرفتم خیلی کم تنبیه بدنیم میکرد چه برسه به حالا که سالها انقد خانم وار باهام برخورد میکرد که به قول خودش خانم بار بیام. بابا هم که تا الان دریغ از یه نیشگون، حالا نه اینکه نازنازی باشم وقتی بچه بودم انقدی با دختر و پسرای کوچه تو سر و کول هم میزدیم که هر روز خدا یه جامون درد بکنه .

همین که در خونه رو بستم با اخم راه افتادم. مینو یکی زد تو پهلومو و با نگاه به یاخاخان که از ماشینش پائین اومده بود، گفت: اینکه الان اینجوری ببیندت یادش میره چی می خواد بگه

ابروهامو بیشتر توی هم کشیدم و گفتم: همینی که هه همیشه عادت داشتتم سلام کنم، گاهی حتی از یه بچه تو راه انقد خوشم میومد که بزرگ و کوچیکی هم نمیکردم ولی امان از وقتی که می فهمیدم طرف عیند بی مراماس، محلشم نمیزاشتم چه برسه به سلام! چند قدم اونورتر از مینو که کنار یاخاخان بود، وایسادم و لام تا کام چیزی نگفتم. صداس تو گوشم پیچید که: سلام ...

با اکراه گفتم: علیک مینو که دید اوضاع خیلی خیطه گفت: میگم اگه میخواین بریم مزون من تا راحتتر باشیم

برای من فرقی نمیکرد ولی یاخا خان گفت: ممنون مینو جون، تا همینجا هم کلی از کارت افتادی . حالا که خانوم علوی تشریف آوردن بهتره دیگه وقتتو نگیریم مینو اول در جواب اون خیلی با محبت گفت: وظیفه م بوده یاخا جان، ایشالا هر

مشکلی بوده حل بشه و فراموش کنید چی گذشته
بعدشم رو به من گفت: از نظر تو که مشکلی نداره من برم؟
شونه هامو بالا انداختمو گفتم: مشکلی نی، گمونم نکنم حرف ما طولی بکشه
ولی دلم نمیخواست بره، یه حسی بدی داشتم، ترس نبود. مدام این میومد تو
ذهنم که به محض تنها شدن ما دو تا باز اون با دید تحقیر میخواد له م کنه.
مینو که بین زمین و آسمون گیر افتاده بود گفت: خب اگه ...
یاخاخان پرید وسط حرفشو گفت: سلام گرم منو به آقا مصطفی برسون و بگو
فرصت کنم حتما سری بهشون میزنم.
چاره ای برای مینو جز خدافظی نموند. منم گرچه از حرص لبامو داده بودم جلو و
فکم منقبض شده بود ولی چیزی نگفتم. همین که مینو رفت یاخاخان در جلو رو
باز کرد و گفت: بفرمائین سوار شین
در عقب رو باز کردم، وقتی نشستم چشمم به صورتش افتاد، یعنی این چهار تا
تیرگی روی لپاش جای چهار تا انگشت من بود؟
این فکر باعث شد من در رو آروم ببندم ولی اون گرومپی دری که مثلا برای من
باز کرده بود و زد به هم و از اونطرف سوار شد. وقتی راه افتاد دستمو گذاشتم
زیر چونه مو به بیرون نگاه کردم ولی دل تو دلم نبود ببینم چی شده. الان حتی
برای خودم مهم تر شده بود که از جریان تبرئه شدنم بو ببرم. کمی که گذشت
بالاخره لب باز کرد و گفت: نمیخواین چیزی بگین؟
یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: نخیر!
بازم رومو به سمت پنجره برگردوندم و تو دلم گفتم: بنال دبگه
خیلی یواش گفت: لازمه برای بار دوم ازتون عذر بخوام
شنیدم چی گفت ولی خودمو به نشیدن زدم و گفتم: چیزی گفتی؟
ماشین رو یه گوشه پارک کرد، برگشت سمتم. نفسشو بیرون داد و گفت: ازتون
عذر میخوام
انگار میخواست جون به عزرائیل بده! خب بنده ی خدا ظلم کردی حالا چرا زورت
میگیره مثل آدم دو کلام درست بگی دندم نرم حرف زیادی زدم؟ همه ی بغض و
نفرتمو ریختم تو چشما و کلامم و گفتم: افترا ی به اون گندگی چیزی نی که من

زرت ببخشم

دیگه هم برام محترم نبود که بهش بگم شما، اونم انگار متوجه شد که خواست بی ادبیمو به رخم بکشه و گفت: چه زود خودمونی شدین، در ثانی اجازه بدین میگم چی شده

دستمو تو هوا یه چرخی دادم و گفتم: توی لغت نامه ی من هر تو گفتنی به معنی خودمونی شدن نی، از ارزش افتادنم معنی میده

عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت: تو قضیه ی دیروز اونطور که من فهمیدیم تو هم بی تقصیر نبودی

کیگمو رو پام کوبیدم و با صدای جیغ مانندی گفتم: تقصیر؟ اگه مقصر بودم الان اینجا چه کار میکنی؟

دستشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: بین من یه کاره پا نشدم بیام اینجا که سر هم داد بزیم. جریان رو میگم فقط عادل باش، خب؟
-فعلا که عدالت در حق من یکی ناکام از دنیا رفته، بگو می شنم

دیروز بعد از رفتنت باز همه چی رو دوباره چک کردم ولی واقعا از پولا کم بود. برای همین اصلا به خودم ناراحتی راه ندادم که رفتی و دیگه بر نمیگردی. با خیال راحت که کوتاهی از من نبوده و بهتون بی جا نزدم خواستم برم خونه که فتاح اومد تو دفترم. درست به اندازه ی پولی که گم شده بود رو گذاشت رو میز و گفت وقتی داشته سالن رو جارو میزده یه سری از جعبه های خالی رو کنار میزونه تا زیر اونا رو هم تمیز کنه که چشمش به اینا می افته. بعدشم گفت دیده تو اونجا خوردی زمین ولی وقتی خواسته بیاد کمکت دیده سالمی و عجله داری بی خیال شده.

فتاح... فتاح... به خدا اگه وسعم میرسید سر تا پاشو طلا میگرفتم. چطور یادم رفته بود؟ انقد خوشحال بودم که کف دستمو بوس کردم و به سمت آسمون فوتش کردم. از ته دلم گفتم: خدایا شکرت .

به قدری خوشحال بودم که دلم میخواست بیرون و با شادی شروع کنم هورا کشیدن و دست زدن ولی جلو خودمو گرفتم و گفتم: خدا بصیره همه جا هم دو تا چشم گذاشته که هوا بنده هاشو داشته باشه. راستش انقد یه دفعه

-

دیروز در اومدین اون حرفا رو بار ما کردین که پاک یادم رفت زمین خوردم و پولا از دَسَم افتاد

-پس یعنی خودتو مقصر نمیدونی؟

-نه در اون حد که بگیم پنجاه پنجاه

-به هر حال این اتفاق باعث شد منم فکر اشتباه بکنم

حس شرمنده بودنش بهم منتقل شد و خدا میدونه که سر خم هیچ احدی منو شاد نمیکرد. قبل از پیاده شدن گفتم: دیه یس فک نکنین، هر چی بود گذشت. ایشالا آدم بعدی گیر و گورای ما رو نداشته باشه و براتون خیر و برکت بیاره. با اجزه

-دوباره ارزشمند شدم؟

در رو ول کردم و گفتم: اندازه ی آدمیت تموم آدما مدام در حال بالا و پائین شدن

به جلو برگشت و گفت: فردا یه خانمه قرار بیاد برای استخدام، تا غروب بهش مهلت بده خودشو نشون بده وقتی اومدم میخوام قطعی بگی نگهش دارم یا نه این که سرش جایی نخورد پس چرا نگرفت من چی گفتم؟! سرمو بردم جلوتر و گفتم: قدمش رو چشم ولی دیگه دخلی به من نداره، خودتون ... انگشتاش دور فرمون از فشاری که بهش وارد کرد سفید شد و با غیض گفت: همیشه همون بی ارزش بمونم؟

-نچ همیشه

یه سنگ عقیق تو یه قاب نقره به آینه ی جلوش وصل بود، دستشو برد زیرش و گفت: وقتی بین سیل عظیم احترامایی که بهت میزارن غرق بشی نتیجه ش همیشه گم شدن!

-احترام گذاشتن به آدما وظیفه ی همه س و فردای قیامت باس بری سوال

جوابشو پس بدی اگه واقعی باشه گمراهی نداره

پوزخندی زد و گفت: مشکل همینه، واقعی نیس پولیه

درک کردن حسش برام قابل درک نبود چون: من هیچ وقت پولداری نبودم که

بفهمم چی میگین

-چیز خوبی نیس نفهمی به نفعته. سالهاست کسی به من تو نگفته یعنی خلیا هم جراتشو نداشتن اگه میگم بزار بی ارزش باشم برای اینکه لاقل چند دقیقه از روزم حس کنم یه آدم عادی هستم بی تجمل و ساده. مونده بودم چرا حرفمون به اینجا کشیده، من با همه ی آدمای جوربرخورد میکردم یعنی جور دیگه بلند نبودم. دیدم حرفی نزنم خیلی تو ذوق میزنه گفتم: بین! توی کار اعتماد متقابل لازمه که در حال حاضر وجود نداره

-از طرف من؟

-پَ منی که داشتی مَثِ آدم کارمو میکردم؟

-اگه اینجوریه که مشکلی وجود نداره

-از کجا معلوم؟

-قول میدم...

مکثی کرد و یه دفعه گفت: اصلا افتخار میدی شام بستن قرارداد رو مهمون من باشی خانوم علوی؟

خیلی تو شک و تردید بودم نه برای باور کردن حرفاش فقط اینکه من ته دلم هنوز صاف نبود. حرف مامان تو گوشم زنگ میزد که هر وقت از یکی یه دققی به دلم میشد می گفتم: مادر بزرگت همیشه ی خدا به تک تک بچه هاش می سپرد که ببخشید تا روزی که صاحب بخشش می بخشه زودتر کارت راه بیفته و از شر عذاب خلاص شی .

تصمیمم رو گرفتم، لبام حالت حلال لبخند رو به خودش گرفت و گفتم: کل آدمای بی شیله پيله ی زیر دستت یم میگن خاتون، اگه میخوای هم رنگ ما جماعت بشی پس خانوم علویو بی خیال. بعدشم من دیرو تا حالا لب به غذا نزدم الان که دلم قرص شده قدِ یه شیر گشنه م خرجت میزنه بالاها

وقتی با صورت خندون برگشت سمتم فکر کردم که چرا این همیشه نمیخنده، به خدا از این رو به اون رو شده بود. چشمامو درویش کردم و اون گفت: راستش منم از بس گرسنمه این سفارش به سرم زد وگرنه

وگرنه و کوفت، اخمامو فوری رفت تو هم که پقی زد زیر خنده و گفت: اصلا نمیاد

-

مثل بقیه ی دخترا زودی بهت بربخوره
دیگه نگاش نکردم و با همون سگرمه گفتم: اصن من به خونه خبر ندادم، باید
زودتر برگردم

خیلی آسوده گفت: خب بهشون زنگ بز
-گوشی ندارم

موبایل خودشو جلوم گرفت و گفت: اون که کلا خاموشه !
بی اینکه بهش توجه کنم گفتم: همیشه که نه دیشب تا حالا، شوما از کجا
میدونی؟

-دیشب هر چی تماس گرفتم اول جواب ندادی بعدشم خاموش...
قبل از اینکه بهش جواب بدم مامان تلفن رو برداشت، بهش گفتم شام رو بیرون
میخورم و الباقی ماجرا باشه برای بعد .

گوشیش رو به طرفش گرفتم و گفتم: نکنه اینکه دیشب ...
-بله خیلی هم که جواب دادی

یاد خرده های گوشیم افتادم و گفتم: خرج یه گوشی هم انداختی گردن ما
نگاشو فوری از روی صفحه ی گوشی بالا آورد و گفت :چرا؟ !!!
بی خیال گفتم: هیچی ...

گرفت چی شده و گفت: معلوم عصاب نداریا... خب کجا بریم؟
با گفتن نمیدونم ریش و قیچی رو دادم دست خودش ولی دلم نمیخواست یه
جایی بریم که با ظاهر ساده ی من هیچ سنخیتی نداره. با دیدن مسیر دل رو
زدم به دریا و گفتم: میشه بریم یه جای سطح پائین که تریپش به ما بخوره؟
خندید و گفت: به این تریپ گفتنت فقط دل و جیگرکی میخوره .

برام عجیب بود که اون آدم جدی و سرد مزون جاشو داده به یه آدم که از
چشماش گاهی میتونه شرارت بباره و گاهی خنده ولی چرا همیشه نه ...
در جوابش گفتم: میدونم لامصب حرف زدتم خیلی خزه
سر ماشین رو به سمت دیگه کج کرد و گفت: خز که نه ولی عام پسند نیس
-میدونم سعی میکنم درستش کنم ولی خب گاهی آدم باس فرق داشته
باشه چون یه چیزی تو زندگیت مَثِ عالم و آدم نبوده

با این حرفم تو خودم فرو رفتم، اونم فهمید نگاههای نگرانش از تو آینه رو میدیدم ولی به روی خودم نیاوردم. کمی بعد ماشین رو نگه داشت و گفت: رسیدیم، پیاده شو .

کنارش راه افتادم، اولین چیزی که تو پیاده رو بهش برخوردی نگاههای دخترانه روی یاحا بود و بعدش یه نگاه گاهها خصمانه به روی خودم. خیلی تند گفتم: میخوای تو جلوتر بری؟

متعجب گفتم: برای چی؟

بی پروا زدم زیر خنده و گفتم: همینجوری !

به در رستوران اشاره کرد و گفت: عادی شده برام

لب و لوچه م جمع کردم و گفتم: چی؟

خیلی ریلکس گفتم: همونی که میدونی

بهش چشم غره رفتم و گفتم: داداش بیا پائین ما پروز بلد نیستیم

همین موقع یکی از گارسونا میخواست بدو ما رو بچپونه یه گوشه ی دنج که با

دیدن میزی که درست وسط سالن بود و خالی گفتم: اگه میشه بشینیم اونجا .

با نشستن سر جامون پرسید: چرا اینجا؟

به آدمای دور و برم اشاره کردم و گفتم: بودن بین جمعیت رو خیلی دوست دارم

یه جورایی یادم میارم که زنده هستم و زندگی میخوام

منو رو گرفت جلومو گفت: چه فلسفی

اسم یه غذا رو هر کار کردم نتوستم بخونم. بهش نشونش دادم و گفتم: این

چیه؟

-تاماته کاسالین!

-خوشمزه س؟

-نخوردم، میخوای سفارش بدی؟

قیافه مو چندشناک گرفتم و گفتم: نه از اسمش معلومه تته ی غذاهای

دیشبو قاطی کردن شده این

خواست جلوی خندشو بگیره ولی نشد و گفت: جون خودت برو صفحه ی

غذاهای ایرانی

آخرش جوجه کباب سفارش دادیم، گارسونه که غذاها رو آورد بچینه خیلی
نچسب به یاها گفت: شام آشتی کنونه؟
با اخم غلیظی گفت: نخیر، چطور؟
بدبخت که نزدیک بود خودشو از ترس خیس کنه با تته پته گفت: آخه صورت هر
دو تون... بیخشید... شب خوبی داشته باشین .
وقتی اون جیم شد با دیدن سگرمه هاش در حالی که یه لقمه بزرگ میزاشتم
دهنم گفتم: وا کن اینا رو بدبخ راس میگه دیگه اتفاقا خوب شد یادم آورد به
خاطرش ازت عذر بخوام فک نمیکردم دَسَم انقد زرت بره .
قیافه ش باز شد و گفت: حقم بود، دستت درد نکنه. لقمه مو غورت دادم و
گفتم: اگه حق بود به چن ساعت نرسیده تلافیش سرم درنمیومد پس بی جا
بود .
قاشقش رو ول معطل تو بشقاب یه چرخی داد و گفت: فکر کنم مسبب اونم
منم
چند لحظه بهم چشم دوختیم، با اطمینان چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:
علتش زبون دراز خودم بود
هر دو انگار می خواستیم دیگه گذشته رو بریزیم دور که حرف از مزون و کار رو
وسط کشیدیم و غدامونو خوردیم .
حدود ساعت ده با خیالی آسوده خونه بودم و داشتم برای مامان ریز ریز هر چی
گذشته رو تعریف میکردم. انقدر تند صحبت میکردم که ساعت یه ربع از ده
گذشته همونجور که سرم روی بازوی مامان بود به خواب رفتم .
دوازده:

با اومدن ماه های محرم و صفر همه میدونستن از حجم کار کم میشه و در واقع
هر کس مرخصی می خواست بره و استراحتی بکنه الان وقتش بود. اما من با
اینکه خیلی وقت بود دلم میخواست مامان رو یه سفر به مشهد ببرم ولی
ترجیح میدادم وقتی باشه که پس انداز کافی داشته باشم، پس مثل همیشه

سر کارم حاضر میشدم .

یاخان کاملا مزون رو داده بودم دستم و منم همه ی تلاشمو میکردم که کاری زمین نمونه البته ناگفته نمونه که هر وقت گیر می افتادم مینو به دادم میرسید و همین باعث میشد لنگ نزنم .

آخر وقت یه روز چهارشنبه کارم تموم شده بود و در حالی که دستم زیر سرم بود داشتم چرت میزدم. با شنیدن چند ضربه که به در اتاقم خورد از جا پریدم. با

قیافه ای که مثلا مچمو گرفته گفت: خسته نباشی، خوب خوابیدی؟

گرچه در حد دو تا همکار صمیمی شده بودیم و دیگه بحث رئیس و مرئوسی آنچنان بینمون حکم فرما نبود اما یاخا خان همچنان در ظاهر و رفتار انقدر محکم جلوه میکرد که آدم ناخودآگاه دلش میخواست بهش احترام بزاره. مثل همیشه جلوی پاش بلند شدم و در حالی که از پشت میزم کنار میومدم گفتم:

سلام، شما هم خسته نباشی. خواب که نه ...

سرشو یه کم کج گرفت و گفت: خواب بودی دیگه

پلکمو مالیدمو گفتم: یه کم خسته م

به فاصله ی دو قدم وایساد و گفت: حق داری، این مدت کارا زیاد بوده ولی از

فردا که من نیستم کارت یه کم بیشترم میشه اما قول میدم جبران کنم

دلم هری ریخت و گفتم: نیستی؟

لبشو تر کرد و گفت: یه هفته ای دارم میرم سفر ...

-آهان... خب... خوش بگذره...

با گفتن ممنون خواست بره بیرون که باز برگشت و گفت: یادم رفت اصلا اومدم

چیکار، ببین به فتاح سپردم کارت اتاقمو بهت بده اصلا این مدت برو

همونجا. سعی کردم کارای خودمو تموم کنم برم ولی اگه یه وقت کاری پیش

اومد و نتوستی از پسنش بریای هر زمانی که بود باهام تماس بگیر تا راهنمائیت

کنم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چشم، خیالت راحت

-بازم ممنون

-وظیفمه

-

نمیدونم چرا دلم گرفته بود ولی سعی کردم به روش لبخند بزنم. جوابم با خوش رویی داد و خداحافظی کرد. صبح فردا فتاح قبل از اینکه حتی سلام بکنم کارت اتاق مدیریت رو گذاشت کف دستم. بی اینکه به اتاق خودم سر بزنم مستقیم رفتم بالا. وسایلمو که گذاشتم برای چک کردن بارای رسیده تو انبار راهی اونجا شدم اما جلوی در رختکن خانما با شنیدن اسمم متوقف شدم. با پائیدن اطراف گوش وایسادم بینم چی میگن . اولی با یه لحن نه چندان دوستانه گفت: آب زیر کاهیه که نگو، ندیدی روز اول مثل قربتیا اومده بود تا با مظلوم نمایی از همه چی سر در بیاره ولی فردا کی به پز خانوم می رسید؟ قربتی؟ پز دادن؟؟ من؟؟؟ صدای دومی رو شناختم همون دختره بود که روز اول کارشو راه انداختم، تف به مرام دنیا که انقد بی چشم و روئه. با بد ذاتی تمام گفت: همینو بگو، معلومه از اون هفت خطاس که نیومده قاپ یاخا خان رو دزیده و کل این دم و دستگاه رو گرفته تو مشقت. من که میگم بی خواب و خیالش نیس.

باز اولیه گفت: یادته روز اول عین لاتای سر میدون حرف میزد حالا به زور میخواد درست حرف بزنه تا بلکه یه کم با موقعیت باد آوردش جور دربیا
دم گوشامو گرفتم و از اونجا دور شدم، حرف نا حق شنیدن نداشت. برگشتم تو دفتر و باز وسایلمو زدم زیر بغلم. بهتر بود همون پائین بمونم تا به این حرفا بیشتر دامن نزنم .

فتاح سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد با دیدنم توی اتاق خودم وارد شد و گفت: صبحونه تو می برم بالا زودتر برو بخور
بلند شدم تا سینی رو ازش بگیرم و گفتم: من همینجا هستم
کارت اتاق رو گرفتم سمتشو گفتم: به اینم در نبود یاخا خان نیاز نیس
فتاح متعجب از کارم گفت: چیزی شده دخترم؟
یه کم از چائی رو خوردم و برای رد گم کنی گفتم: به به...یه روز باید بالاخره راز این چائی دم کردنتو بهم بگی
وقتی دید جواب سوالاشو نمیگره یه نوش جون گفت و رفت به کارش برسه .
منم با بی حالی روی صندلیم نشستم و به حرفایی که شنیده بودم فکر

کردم. آخر سر انقد داغ کردم که بی خیال صبحونه خوردن بلند شدم برم به کارام برسم. خدا رو شکر اون روز سرمون شلوغ تر شده بود و وقت عذاب دادن خودمو با فکر نداشتم .

دم غروب خسته منتظر یاخا خان بودم تا بیاد گزارش کار بدم و برم ولی خبری ازش نبود. در گذر بین دید زدن ساعت به این فکر میکردم که حتما یه رفتاریم باعث شده آدمای صبح انقد ازم بد بگن گرچه همیشه با همه ی کارکنای مزون در حد معقول خوش برخورد بودم .

یه ساعت گذشت و هوا تاریک بود اما بازم خبری از یاخا خان نبود. شمارشو گرفتم که دفعه ی اول جواب نداد. برای بار دومم میخواستم دیگه قطع کنم که بالاخره: الو سلام

-سلام، خسته نباشی. نمیای من باید برما...

-مگه دیروز نگفتم دارم میرم سفر؟

صدای نواختن دستم دم دهنم به گوش اونم رسید و گفتم: خاک بر سرم، اصلا یادم رفته بود... بیخشید مزاحم شدم... خیلی بد شد ...

-نه چرا بد؟ اتفاقا خودم تو فکر بودم تماس بگیرم

دستم که دندون میگرفتم ول کردم و گفتم: چرا اتفاقی افتاده؟

-نه ... می خواستم از اوضاع و احوال خبر بگیرم

-آهان، خبر خاصی نبود همه ی کارا طبق روال انجام شد یه چند تا سفارش

جدیدم داشتیم که یکیش بزرگه. صحبتای اولیه رو باهاشون کردم فردا باهاشون

تماس میگیرم برای بعد سفرت باهاشون قرار میزارم

-خوبه، از تولیدی تماس نگرفتن؟

-اینجا؟ نه...

-گوشیم یه نیم ساعته آنتن داره اینجور وقتا زنگ میزنن خط مستقیم اتاقم...

با گفتن وای نه... پریدم وسط حرفش. یاخا خان هم هول گفت: چی شد؟

-اصلا امروز به اتاقت سرم نزدم چه برسه به تلفن جواب دادن!

لحن صدایش میرفت به سمت آتیشی شدن و گفتم: مگه با هم قرار گذاشتیم

این چند روز بری اونجا؟

-چرا ولی...-

-بعدا توضیح بده الان برو یه سر بزن ببین اوضاع از چه قراره، خبرشم بهم بده. بی هیچ حرف دیگه ای قطع کرد. حق داشت یه ذره دلگیر بشه ولی نه انقد که بی ادب بشه. اصلا تولیدی به من چه دخلی داشت؟ در حال غر غر کردن به آشپزخونه رفتم. کارت رو از فتاح خواستم که گفت: دخترم تو که اجازه داری این دستت باشه چرا هی می بری و میاریش؟ دندونم از حرص تیر کشید و گفتم: آقا فتاح تو دیگه نوررو اعصابم اون بیشتر از هر کسی از دغدغه های یه روز کاری من خبر داشت. بهم لبخندی زد و گفت: ببخشید میدونم خسته ای اصلا تو هر وقت خواستی بیا و برو یه نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم و گفتم: شما هم بد اخلاقی منو ببخش وقتی رسیدم پشت در اتاق گفتم: کاش لااقل زودتر زنگ زده بودما، شیطونه میگه ...

شماره ها رو چک کردم که ماشالا کمم نبود. چند بارم از تولیدی تماس گفته بودن، نمیدونستم کسی الان جوابمو میده یا نه به هر حال شماره رو گرفتم. همون بوق دوم یه مرده جواب داد. خودمو معرفی کردم و پرسیدم مشکلی بوده یا نه. همچین بادی به غیغب انداخت که اگه مشکلی هم بوده مردونه س و کاری از دست من برنمیداد!. بلافاصله به یاخا خان زنگ زدم و شلیک وار گفتم: پیگیر قضیه شدم، اگه مشکلی هم بوده اینی که جواب ما رو داد گفت خودش نیم ساعت دیگه باهات تماس میگیره تا ...

صدای یه زن از اونور خط اومد می گفت: یاخا جون کجایی پس؟ در جواب اون گفت الان میام و در جواب من گفت: چه تند حرف میزنی، فقط همین؟

داشتم فکر میکردم اون خانمه کیه، چون من هنوزم از زندگی شخصیش چیزی نمیدونستم از کسی هم دوست نداشتم سوال کنم اما بدجور قلقلک میشدم که فردا زبر زبون فتاح یه سری چیز بیرون بکشم. چون هنوز از رفتارش دلخور بودم گفتم: بله فقط همین، در ضمن واجب بودن خداحافظی کردنم کم از سلام

کردن نیس، خدافظ !

همیشه ی خدا حرف دلم رو زبونم بود پس بی خیال هر فکری که دربارم بکنه از اتاقش بیرون اودم. هنوز به آسانسور نرسیده پیام داد که: تو که این مدت اخلاق گند منو شناختی پس به دل نگیر، معذرت میخوام. خسته نباشی و شب خوش . نمیدونم چرا چند بار اون پیام رو خوندم تا بالاخره از صفحه ی گوشیم دل کندم . به محض رسیدن، این پنجره های تاریک و سرد خونه بود که جای صدای گرم مامان بهم خوش آمد می گفت. بدون اینکه در حیاط رو ببندم با قدمای تند و همراه با صدا زدن مامان داخل خونه شدم ولی کسی جواب نداد. چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم تا اگه بی جون یه جا افتاده بینمش، فکر بابا نبودم چون شده بود گاهی تا دیر وقت خونه نیاد اما مامان همیشه ی خدا موقع برگشتنم از سر کار، منتظرم بود. نور کم جونی که به در و دیوارا برخورد می کرد هم نشونه ای از اون نمیداد. باز به حیاط برگشتم، هیچ صدایی نمیومد. دستای لرزونمو روی شقیقه م فشار دادم تا فکرمو جمع و جور کنم. این غیبت بی دلیل بود، یه بی دلیل کشنده .

با شنیدن صدای در حیاط یکی از همسایه ها به طرف کوچه دویدم شاید کسی چیزی می دونست . چند بار پشت سر هم زنگ خونه ی همسایه ی بغلی رو زدم. زمان برام کند می گذشت و چند ثانیه تاخیر توی باز کردن در باعث شد در خونه ی رو به رو بزنم. قبلیه در رو باز کرد ، به سمتش رفتم و گفتم: سلام...

شما از مامانم خبر ندارین؟ یعنی یه وقت ندیدنش؟

اون یکی هم بیرون اومد، برگشتم سمتش و گفتم: سلام، مامانمو تو کوچه یه وقت ندیدن شماها؟

هر دو در جوابم، به هم دیگه نگاه معنی داری کردن که دلم هُری ریخت. داشتم پس می افتادم ، لبامو به زور تکون دادم دادم و گفتم: چی شده؟

خانمه کنارم قرار گرفت و گفت: چیزی نیس فقط بابات ...

نفسم حبس شد و گفتم: بابا؟

آقای همسایه سعی در آروم کردنم گفت: خانما شلوغش می کنن. مردی گفتن مثلا، دو روز خونه نیومدن که نشد ...

پریدم وسط حرفشو گفتم: دو روز خونه نبوده؟

-ای بابا از اونم خبر نداری؟

خانمه چادرشو بیشتر کشید تو صورتشو گفت: وا خب این دختره طفل معصوم از خروس خون صبح تا بوق سگ سر کاره. مادرشم نخواستته الکی نگرانش کنه از کجا باید بدونه؟

قلبم از بی معرفتی خودم به درد اومد. زدم زیر گریه و گفتم: الان مامان کجاست؟ برق اومد. مرده با نگاه به بالای تیر چراغ برق گفت: کلانتریه، خیلی وقته رفته الاناس که پیداش بشه .

-کدوم کلانتری؟

خانمه گفت: | خاتون مامانت اومد

به انتهای کوچه و قامت خمیده شده ش در عرض همین یک روز چشم دوختم. با سری به زیر افتاده و کشون کشون میومد. سمتش دویدم. متوجه م شد ،چشم به چشمم دوخت تا اینکه بین حلقه ی دستام گم شد. سرش روی سینه م کوبیده میشد و من همراه قطره قطره ی اشکاش ذره ذره آب میشدم. سرشو بلند کردم با هق هق گفتم: قریونت برم، چی شده؟ به آدمای پشت سرم نگاه شرم زده ای کرد. آشناها هم گاهی غریبه میشن، غریبه که جای خودشو داشت. آروم راه افتادم تا بتونه بیاد، نمی خواستم جلوی چشمایی که عمری با قامت راست دیدنش حالا تا خورده و با عصای پیری راه بره. کسی چیزی نپرسید، شاید خدا قفلی روی دهنشون زد تا زخممون نمک نخوره. پشت در حیاط کوچیکمون محصور شدیم و مامان قبل از اینکه بگیرمش افتاد. ترسیدم و خواستم صدای بزمنم که انگشتشو گذاشت رو لبام، با چشمای نیمه بازش گفت: صدات میره بیرون

با دست زدم دم دهنم، صدای گریه و ضجه م قاطی شد و گفتم: بابا کجاست؟ چرا چیزی بهم نگفتی؟

سرشو به دیوار تکیه داد و با یه آه عمیق گفت: یه ماهی میشد کفگیرش خورده بود ته دیگ و جونی هم برایش باقی نمونده بود بره سر کار. یعنی میرفت هر کی از همون دور قیافه ی خرابشو میدید از خیر کار دادن به دستش می گذشت.

چاره ای نداشتم جز اینکه بهش پول بدم تا اون زهرماری رو بگیره و بکشه، لاقل اونجوری رو دستمون نمی افتاد. از خرجی که تو بهم میدادی و از مزد ناچیز خودم گذاشتم وسط ولی تموم شد منم ندار کرد. سه روز پیش میخواست خرت و پرتای دورمونو جمع کنه بیره بفروشه. خونه ی ما مگه چقد رونق و صفا داره که خالی هم باشه... جلوشو گرفتم و گفتم شب از خاتون برات پول میگیرم... اسم تو که اومد دست از کارش کشید... رفت... هنوز برنگشته ...

سوخت، همه ی وجودم گر گرفت و به آتیش کشیده شد. یاد پس اندازی که برای روز مبادا کنار میزاشتم مثل زهر همه ی وجودمو تلخ کرد و جگرمو پاره پاره کرد. روز مبادا مگه کی بود؟ می خواستمش برای کی وقتی پدر و مادرم روزگار شون این بود؟

مامان رو تکون دادم و گفتم: چرا بهم نگفتی؟ من بی شعور مگه برای چی دارم جون میکنم؟ چرا ازم قایم کردی؟ ای خدا حالا از کجا پیداش کنم؟ مامان سرمو بین دستاش گرفت و گفت: خاتونکم نگام کن... تقصیر تو که نیس، کم به ما محبت کردی؟ به خدا تو جای ما برامون سروری کردی و ولیمون بودی. چیزی کم نداشتی... آروم باش دخترکم عکسشو دادم کلانتری، پیداش میکنن... گریه نکن الهی فدای چشمات بشه مادر ...

صورتمو چندبار بوسید، با دستای سردش اشکامو پاک کرد. خواست از روی زمین بلندم کنه ولی توانشو نداشت. با ضعف و زبونی مشکلی حل نمی شد، یا علی گفتم و از جام برخاستم و این بار من بودم که مامان رو از جاش بلند کرد. لامپا رو روشن کردم و جای مامان رو انداختم چون دیگه رو پاهاش بند نبود. دراز کشید، پرسیدم: شام چی بیارم بخوری؟

دستشو به علامت هیچی تکون داد. اما یه آب قند درست کردم و کمی ازش خورد. کمی بعد بین دعا کردن و ذکر گفتن به خواب رفت.

لباسامو بیرون آوردم و وضو گرفتم. چادر رنگی مامان رو برداشتم و با یه جانماز راهی حیاط شدم. زیر دل آسمون پرستاره ای که هیچ وقت نفهمیدم ستاره م کدوم یکیه و چرا هیچ وقت بهم چشمک نمیزنه، به درگاه خدا آویزون شدم. تا خود سپیده ی صبح التماسش کردم بابامو بهم برگردونه. هنوز آفتاب سر نزده

من و مامان کلانتری بودیم ولی خبری نشده بود. سروانه پرونده رو شوت کرد طرف دیگه ی میزش که مثلا بعدا رسیدگی کنه. با خشونت دوباره گذاشتمش جلوشو گفتم: همین؟ هیچکی مثل این عکسه نیومده در اتاقتون در بزنه بگه من پیدا شدم شد ته قضیه و والسلام؟ اصلا کسی پیگیر بوده؟

مامان با صدای نجواگونه ش میخواست آروم کنه ولی من همچنان به پلیس خونسرد رو به روم زل زدم. خودشو جا به جا کرد و گفت: ما وظیمه مونو تا الان انجام دادیم من بعد هم انجام میدیم. شما میخوای زودتر از ما به نتیجه بررسی خودتون می تونید از بیمارستانا و پزشک قانونیا خبر بگیرید .

به وقت تلف شده ی دیشب تا صبح که فکر میکردم، دلم میخواست کله ی گرد و غرق در موهای سیاهشو با میز رو به روش یکی کنم. دست مامان رو گرفتم و زدیم بیرون . خوشبینانه فکر کردم و از بیمارستان شروع کردیم ولی تا اذون ظهر بازم چیزی دستمونو نگرفت. با دیدن قیافه ی رنگ و رفته ی مامان یه دربست گرفتم و به خونه برگشتیم. وقتی دید فقط برای خوردن یه لیوان آب وقت گذاشتم اونم خواست دوباره همراهم راه بیفته . چادرشو از دستش گرفتم و نشوندمش. چشمای نیمه بازش مچاله م کرد .

-تو حالت خوش نیس، اینجوری ادامه بدی مریض میشی دیگه وقت نمی کنم دنبال بابا بگردم. به پوری میگم بیاد پیشت تنها نباشی، باشه؟

-ولی من باید...

گره روسریشو باز کردم و یه کم بادش زدم، آروم گفتم: تنها باشم جاهای بیشتری رو میتونم بگردم .

بالاخره راضی شد و از جام بلند شدم، کمرم به تکیه گاه نیاز داشت، چیزی به خم شدنش نمونده بود. قبل از بیرون اومدن با دیدن گوشیم کنار تلوزیون یاد مزون افتادم. عدد کنار نشونه ی پیام و تماسای بی پاسخ خبر از اوضاع میداد. بی اینکه حتی بینم کی باهام کار داشته انداختمش ته کیفم و خونه رو ترک کردم. تا سر خیابون برسم تو فکر مقصد بعدیم بودم. وقتی سوار تاکسی شدم بالاخره گفتم: اولین پزشک قانونی توی مسیر نگه دارید

راننده که اندام لاغر و صورت تکیده شده ای داشت از تو آینه ی جلو براندازم کرد

و گفت: بد نباشه آبجی ...

به بیرون نگاه کردم و گفتم: دنبال گمشده میگردم

-ایشالا سالم پیداش کنی، چیکارته؟

آدم فضولی بود و داشت میرفت رو اعصابم. نگاه خصمانه ای بهش انداختم و

گفتم: بابامه، سوال دیگه ای نداری؟

-چرا ناراحت میشی آبجی؟ نیت بدی ندارم

جوابشو ندادم ولی خودش ادامه داد: مرضی چیزی داشته؟ آلازمی چیزی؟

خیلی وقت بود آدمای معتاد رو از صد فرسخی هم می تونستم تشخیص بدم.

کرایه مو گرفتم جلوشو گفتم: مثل خودت خراب زهرماریه، نگه دار

نگاهش کف جاده افتاد، آروم کنار زد. پول رو از بین انگشتم یواش کشید و گفت:

پس تو این خراب شده ها دنبالش نگرد، اگه به بی مایگی افتاده باشه یه جا

بیشتر نداره بره

با تردید به حرفاش گفتم: کجا؟ دست دراز کرد و از تو داشبرد یه تیکه کاغذ پیدا

کرد و با یه مداد از وسط نصف شده شروع کرد چیزی نوشتن. تیکه کاغذ رو داد

دستمو گفت: تنها راه نیفتی بری اینورا حتمنی با یه مرد برو .

تو ذهنم به این حرفش پوزخند زدم، از وقتی دست راست و چپم رو یاد گرفتم

خودم مرد زندگیم بودم. پیاده شدم، پنجره ی جلویی رو پائین کشید و گفت: تا

پزشک قانونیم راهی نیس اگه بخوای به میدون که رسیدی برو دست راست

همون اول خیابونه .

نفسی از سر درد کشید و ادامه داد: همه ی پدرا دختری مثل تو ندارن که روزی

هزار بار شکر خدا رو به جا بیارن. به حال پدرت متاسفم که فهمید یا نفهمید به

هر حال خواسته از دستت بده، در پناه حق

عقب عقب به سمت پیاده رو رفتم و به رفتنش نگاه کردم. همیشه فکر میکردم

بابام از داشتن من خوشحاله؟ یا انقد ناراضیه که هیچ وقت یه حرکتی برای بهتر

شدن زندگیمون انجام نداد. سرمو تکون دادم تا حال رو دریابم. کاغذ کف دستم

با اون آدرس نا آشنا یه امید بهم میداد، تا سر میدون قدمام رو تند کردم تا دوباره

تاکسی بگیرم. همین که رسیدم یکی نگه داشت و گوشیمم زنگ خورد. راننده

آدرس رو که دید سرشو به علامت نه تکون داد و رفت. گوشیمو از تو کیفم بیرون آوردم، یاهاخان بود! جواب ندادم و بی قرار منتظر وایسادم تا یه تاکسی پیدا بشه. گرسنگی، آفتاب داغ و تشنگی، دلشوره و هزار جور حال مزخرف دیگه داشت از پا مینداختم. صدای گوشیم دوباره بلند شد، چاره ای نبود پس جواب دادم. با شنیدن الو گفتن من مثل بمب منفجر شد و گفت: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ این لامصبو چرا جواب نمیدی؟

دستمو حایل چشمام کردم و گفتم: ببخشید کاری پیش اومد نشد برم سرکار داد زد: چه کاری؟ من احمق اونجا رو به اعتماد تو ول کردم. همین بود که کار پیش اومده دارم برمیگردم. کار... خانوم یه دنیا کار رو زمین مونده صبح تا حالا صدای همه دراومده

گوشیمو که داشت از دستم می افتاد دم گوشم فشار دادم، نمی خواستم صدامو بالا ببرم ولی یه وقتا منتظری یه دیوار کوتاه پیدا بشه تا خراب بشی رو سرش: بابام گمشده می فهمی یعنی چی؟ یعنی نمی تونم دست رو دست بزارم تا جنازشو بهم تحویل بدن. تو میخوای به خوش گذرونیت ادامه بده میخوای برگرد سر هزار تا کار زمین مونده ولی من دنبال کار خودمم چون کسی تو این دنیا جز من نیس که دلش به حال بابام بسوزه و بخواد دنبالش باشه، اخراجمم کنی مهم نیس به درک دیگه دنیا چه ارزشی داره وقتی اون نباشه تماس رو قطع کردم؛ نفسای خسته م با دم و باز دمای تند به شماره افتاده بود. یه تاکسی وایساد و دوباره یاهاخان تماس گرفت. در حال نشون دادن آدرس به راننده و ملتمسانه به یاهاخان گفتم: میشه داد و بیدادت رو سر یه آدم خالی کنی؟ به خدا دیگه آدم نیستم نابودم... این رو بفهم.

راننده گفت: بیست تومن میگیرم، میخوای؟

یاهاخان خیلی آرومتر از قبل گفت: الان کجایی؟

سوار شدم و گفتم: دارم هر جا میشه سر میزنم. یه آدرس گیر آوردم دارم میرم اونجا

-کجاست که بیست تومن کرایه ش میشه؟

-چه میدونم، خارج از شهره

-گوشی رو بده دست راننده
مرده آدرس رو بهش گفت و گوشیمو برگردوند. باز صداش بالا رفت و گفت: تو
بیخود میکنی تنها راه بیفتی بری اونجا. پیاده شو.
راننده زده بود کنار، اشاره کردم راه بیفته. به گوشیم اشاره کرد، معلوم نیس به
اون بدبخت چی گفته بود که ندیده اینجور ازش می ترسید. لبمو جویدم و
گفتم: به تو ربطی داره من کدوم گوری دارم میرم
-به من ربط نداره پس به کی داره، میگم پیاده شو—
-تو چه کاره ی منی؟ ولم کن بزار بینم چه غلطی دارم میکنم
یه لحظه چیزی نگفت و بعد آرومتر ادامه داد: خاتون، دختر خوب تک و تنها بری
اونجا معلوم نیس خودتم سالم برگردی، همه چی رو که همیشه گفت. من
نهایت دو ساعت دیگه اونجام، دارم با آخرین سرعت برمیدرم. مرگ یا حا، این
لطف رو در حق خودت بکن بزار برگردم همراه میریم. دو ساعت دیگه خیلی دیره
نمی تونم اینهمه صبر کنم
-به خدا تو این دو ساعت اتفاق تازه ای نمی افته. تو برو خونه یه استراحت
بکنی رسیدم
چونه زدن بی فایده بود، با لحن قانع کننده ای گفتم: باشه پس زودتر بیا.
منتظرم .
رضایت داد و خدافظی کرد. سی تومن گرفتم جلوی راننده و گفتم: راه بیفت
دزدکی کرایه رو پائید و گفت: واسه ما شر درست نکن، من جلوتر نمیرم .
دستم از شدت عصبانیت دو بار کوبیدم رو صندلی و گفتم: تو راننده ای وظیفته
مسافر جا به جا کنی، کجاش و اتفاق بعدش به تو مربوط نیس .
-من از خیر این مسافر گذشتم، پیاده شو ما رو هم از نون خوردن انداختی، پیاده
شو
اصرارم بی فایده بود، پیاده شدم و در ماشین رو محکم بهم کوبیدم. خواست
چیزی بگه که بی خیال شد و رفت. مونده بودم چیکار کنم، اگه تنهایی رفتنم یه
مشکل دیگه بود پس چه فایده؟ راه برگشت به خونه رو پیش گرفتم، سر راه به
کلانتری هم سر زدم که بازم هیچ !

حال بهتر مامان خیالمو از بابت اون راحت می کرد. به خاطر راحت شدن خیال اون هم از بابت خودم به زور دو تا لقمه غذا که پوری درست کرده بود رو خوردم . هر چی به ساعت نگاه می کردم نمی گذشت، چند بار خواستم دوباره راه بیفتم برم ولی پشیمون شدم. کمی از دو ساعت گذشت، دیگه حالم از انتظار کشیدن بهم میخورد. اینبار مصمم به رفتن، از خونه بیرون اومدم. همین که از پیچ کوچه گذشتم بوق یه ماشین بغل گوشم چنان ترسوندم که فوری برگشتم طرفش تا اموات و زندگانشو مستفیض کنم اما یاخا خان زودتر گفت: دو دقیقه دیر شد راه افتادی بری، انگار زبون آدم حالت نیست... سوار شو حوصله ی توضیح دادن نداشتم اونم گازشو گرفت و راه افتاد. سرم درد میکرد، چشمامو بستم که حس کردم صندلی عقب رفت، از جا پریدم که گفت: ببخشید، تا برسیم یه کم آرام بگیر دیگه چشمامو نبستم. به نیم رخش که با اخم عمیقی پوشنده شده بود نگاه میکردم. تو این مدت فهمیده بودم جدی بودن و بد اخلاقیش همیشگی نیست ولی اینکه هنوز از راه نرسیده و اونهمه که از دستم ناراحت بود حالا هم قدم جهنم می شد، برام عجیب بود .

-قیافه ی من عیب و علتی داره که زل زدی بهم؟
به رو به روم خیره شدم و گفتم: چرا با منی؟
نگاه گذرای بی انداخت و گفت: چون درست نیست تنها ...
حرفشو قطع کردم :من دختری نیستم که بگم داغ دیدنم به دل آفتاب و مهتاب مونده پس تنها از پسش برمیام... دلت به حالم سوخت، نه؟
فکش منقبض شد و گفت: الان وقت این حرفا نیست
-خواستم بدونی که من نیازی به ترجم هیچکی ندارم
سعی کرد سرم داد نکشه و بگه: حرف از دل سوختن و این مزخرفا نزن، باشه دختر؟
ترسیدم، یه ترس شیرین! دیگه حرفی نزدم. زمان گذشت، از جاده ی اصلی خارج شده بودیم و تو یه جاده ی خاکی و پر از گود و گور جلو می رفتیم. سیاهه ی از زاغه نشینی پیدا شد. سرهای چرک و خشکیده با دیدن اون ماشین از بین

آشغالا خودی نشون میدادن و محو میشدن .
یاحا خان صدام زد و به آرومی گفت: می خوامی تو نیای؟ من عکسشو نشون میدم اگه کسی دیده اون رو دیده باشه که می تونم پیداش کنم در رو باز کردم و گفتم: میام ...
چشمای روشنش رو که دوباره مثل یه دکمه ی تیره شده بود ازم گرفت و گفت: بریم. اولین نفر رو صدا زد تا ازش نشونی بگیریم ولی یه وری نگاهمون کرد و غیب شد. نفر دوم هم بی اینکه جواب بده تو دخمه ش فرو رفت. یاحا خان یقه ی یکیشون رو گرفت، عکس بابا رو نشون داد و گفت: این طرفا ندیدش؟ لباس پاره و کثیفش رو بیرون کشید و گفت: نه ...
باز هم پیش رفتیم. هیچ کسی حرفی نمیزد یه "نه" بدون هیچ توضیح تمام نتیجه ای بود که هر بار تکرار میشد. عقب افتادم، پاهام کم کم یادشون میرفت وظیفه شون چیه. ایستاد تا بهش برسم اونهم برای چندمین بار .
دقیقه ها مثل مورچه هایی که به صف راهی لونه شون هستن یکی یکی می گذشت ولی از بابا خبری نبود. آفتاب نمایش غروب رو اجرا میکرد، یاحا خان مستاصل از حرفی که میزد گفت: بهتره بریم، فکر نمی کنم دیگه اینجا رو گشتن فایده داشته باشه .
یه دایره به مرکزیت خودم زدم، چیزی آشنا نبود، نگاهی آشنا نبود. پوچ و تو خالی راه افتادم ، چند قدم نرفته صدایی به امید رسیدن کمک گفت: بی انصافا دیشب آب رو ول کردن زیر دنده ی ما ننه مرده ها... زندگی خلیا رو آب برد یا حتی خودشو... دیدم یکی دست و پا میزد ...
بقیه ی حرفشو نشنیدم، به مسیر شسته شده ی آب نگاه کردم و در امتدادش شروع کردم دویدن . زمین خیس خورده پامو می مکید ولی به سختی بیرونش می کشیدم و قدم بعدی رو بر میداشتم. گوشه و کنار پلاسی به چشم میخورد و من خودمو بهش می رسوندم . وقتی میدیم غریبه س ولش می کردم و به سمت بعدی میرفتم. بار آخر خوردم زمین و همین که بلند شدم ، دستام از پشت گرفته شد. یاحا خان سرم داد کشید: کجا راه افتادی داری میری؟ اون احمق یه زری زد... اصلا معلومه ته این راه آب کجا ختم میشه؟

مچم درد گرفت، اشک تو چشمام حلقه بست و ریخت. برای رها شدنم تقلا کردم و گفتم: ولم کن ... تو رو خدا بزار برم

روی دستاش بلندم کرد و گفت: هیچی در انتظارت نیس، نمی زارم بری مشتایی که به سینه ش می کوبیدم، جیغایی که سرش می کشیدم، دست و پا زدنهای بی فایده م، همه و همه باعث شد وقتی آروم روی صندلی ماشین قرارم داد از ته دل زار بزنم و بگم: خدایا پس کجاست؟

روسریمو که عقب رفته بود درست کرد، دستشو پس زدم و گفتم: تو نمی فهمی چقدر این فکر برام کشنده س که دیگه بابام نیس ... که دیگه بر نمی گرده... دوباره خواستم از زیر دستش فرار کنم، شونه هامو چسبوند به صندلی و گفت: بشین سر جات، آره نمی فهمم تو چه حسی داری چون هیچ وقت سایه ی پدر بالا سرم نبوده نه پدر نه مادری که مثل تو نازمو بکشه، مثل یه توله پرتم کردن گوشه ی خیابون تا بمیرم. تو چی، می فهمی من چی میگم؟ می دونی چه حسیه وقتی تو سن ده سالگیت در و دیوارای یتیم خونه بهت فشار بیاره و بزنی بیرون؟ می فهمی کارتون خوابی یعنی چی؟ اصلا حال این آدمایی که رو به روت هستن رو درک می کنی؟

از تب و تاب افتام، شونه هامو ول کرد و همونطور که به ماشین تکیه داده بود روی زمین نشست. تیکه چوبی که کنار بود برداشت و در حال شکستنش گفت: شش سال از عمرمو تو یه همچین جایی زندگی کردم... اگه به دست و پا زدن تو اون کثافت بشه گفت زندگی... من از شونزده سالگی تازه به دنیا اومدم، از همون موقع بود که فهمیدم یا میتونم بی عرضگی بازی دربیارم و تا آخر عمر تو همون کثافت بمونم یا نه، از زور بازو عقلم استفاده کنم و خودمو نجات بدم. غرق شدم توی کار، یه وقتا انقدر پشت چرخ جا می موندم که نمی فهمیدم فردا اومده و شروع یه روز دیگه س. سختیا رو دیگه نمی فهمیدم چون پول درآوردن لذت داشت، آشغال نخوردن لذت داشت، لباس تمیز پوشیدن لذت داشت... نمی فهمم چی میگم چون حتی حالا که تو ثروتم غرقم جز چشمای ترسون مستخدمای خونه م موقع برگشتنم به خونه کسی منتظرم نیست، مادری نبوده که موقع دردام باری از شونه هام برداره. پدری نبوده که مرد

بودن رو ازش یاد بگیرم...

تیکه چوب خرد شده رو انداخت ،جلوم وایساد و گفت: بیا از اینجا بریم...
در ناباوری حرفایی که شنیده بودم، در رو آهسته بستم. کمی بعد یاخا خان هم
سوار شد . قبل از اینکه راه بیفتیم گفت: از فردا بازم می گردیم.

فصل سیزدهم:

برو و بیا و هیجان آدمای مزون برام تازگی نداشت. یه ماهی میشد بی اینکه
چیزی باعث تغییر روح تلخ و سردم بشم کارمو می کردم و مثل لاک پشت تو
لاکم فرو می رفتم.

ساعت هنوز چهار نشده بود که کارم تموم شد، یاخا خان دیگه اگه زودتر می
رفتم بهم گیر نمیداد یعنی در واقع این یکی از هزار کاری بود که این مدت برای
خوشایند من انجام میداد ولی حال من دیگه خوش نمی شد. حتی وقتی صبح
با اتاقی رو به رو شدم که با یه دکوراسیون جدید و شیک بهم خوش آمد می
گفت ، مثل یه آدم کوکی پشت میز جدیدم نشستم.

در اتاق رو بستم، چون از صبح یاخا خان رو ندیده بودم رفتم تو آشپزخونه تا به
فتاح بسپریم لا اقل یه تشکر خشک و خالی از طرف من ازش بکنه ولی خودش
اونجا بود. با دیدنم لبخندش محو شد. بند کیفمو تو دستم چلوندم و گفتم:
سلام، خسته نباشی

کاغذای لوله شده رو از رو میز برداشت و گفت: سلام، تو هم خسته نباشی
با ناخنم روی چارچوب در سائیدم و گفتم: بابت دفتر ممنون

فتاح که یه کارتن دستش بود گفت: واقعا دست مریزاد آقا، مرده میره تو دفتر
خانم زنده میشه. اینطور نیس دخترم؟

یاخا خان چشم به دهنم دوخت. خواستم لافل دو کلمه که شور و شوقی توش
باشه بگم ولی به بی حالت ترین شکل ممکن گفتم: آره قشنگ بود

به سمتم اومد. خودمو کنار کشیدم، کنارم تو در وایساد و گفت: اگه خوشت
نیومده میگم تا فردا صبح همه چیز بشه مثل اولش

خواست بره ، سر کاغذا رو گرفتم. سر جاش وایساد، دست و پا شکسته گفتم:
نه... یعنی... خوبه دوستش دارم، دستت درد نکنه

کمی خم شد و زل زد تو چشمام: واقعا؟

نگاهش منتظر چی بود؟ نمی فهمیدم. سکوتم رو که دید رفت.

فتاح جعبه رو گذاشت رو زمین ،یه صندلی عقب کشید و گفت: یه لحظه بیا

بشین

شونه هامو بالا انداختم و رفتم نشستم. یه استکان چایی گذاشت جلومو گفت:

بهتر از اینم می تونستی ازش تشکر کنی

انگشتمو تو چایم فرو کردم، سوختم. استکان رو از جلوم برداشت و گفت: یاها

خان با اونهمه کاری که این روزا داره دیشب تا دیر وقت وایساد تا کارگرا کار

اتاق رو تموم کنن و برن. حقش این نبود

دستمو رو سینه م جمع کردم و گفتم: چه خبره؟ ما که سفارشامون به موقع

آماده میشه این شلوغ بازیا برای چیه؟

می خواست دوباره برام چایی بریزه که گفتم: میلیم به چایی نیس، نریز

نشست و گفت: انقد تو غم و غصه غرق شدی که نفهمیدی همه دارن برای

شوی لباس پاریس آماده میشن... اون بالا غوغاست پشت دری که نوشته ورود

افراد متفرقه ممنوع، داره یه موفقیت دیگه برای مزون رقم میخوره. بارها از جلوش

رد شدی ،من اینطرف منتظر بودم یه بارم که شده اون در رو باز کنی یاها خان و

بقیه هم اونطرف . ولی نخیر اصلا تو این باغا نیستی.

بلند شدم و با بی حوصلگی گفتم: وقتی نمیدونم پشت اون در چه خبره یعنی

منم یه فرد متفرقه م پس ورودم ممنوعه. خسته نباشی، خدافظ دلم می

خواست تا خود خونه پیاده برم فقط و فقط برای اینکه وقتی رسیدم از زور

خستگی بیفتم و خوابم بیره. شبام بد می گذشت، بین بی خوابی و خوابایی که

هنوز عمیق نشده به یه کابوس سیاه ختم میشد .

با دیدن اسم صدف روی صفحه ی گوشیم دلم تنگ اون روزایی شد که برای

ناهار و تمرین پیشش میرفتم .

-الو سلام...-

-سلام بی وفا،یه وقت یاد صدف نکنی مرواید خانوم،خوبی؟
-خوبم...

-اوه من اینهمه هندونه گذاشتم زیر بغلت همین؟

-بی خیال ... چه خبر؟

-خاتون چیزی شده؟چرا انقدر بی حالی؟

چیزی نگفتم،بغض همیشگی به گلوم چنگ انداخت. صدف که نگران شده بود

گفت: تو رو خدا یه حرفی بزن

-کجایی؟

-داری گریه میکنی؟ من خونه م. میای اینجا؟ پاشوبیا

صورتمو بی فایده پاک کردم و گفتم: تا نیم ساعت دیگه اونجام .

دلم می خواست حرف بزنم،مامان عادتمو میدونست و همیشه پای ثابت حرفام

بود. ولی این مدت به قدری تو خودش بود که حتی اگه می خواست حواسش

پرت جای دیگه میشد .

پنج دقیقه زودتر رسیدم. سر انگشتم هنوز زنگ خونه رو لمس نکرده بود که در

باز شد. با دیدن دو تا پسر کپی هم،یه قدم عقب رفتم. شک کردم اصلا درست

اومدم ،به خونه نگاه کردم ولی درست بود. نگاه اون دو تا رو که روی خودم دیدم

گفتم: سلام،ببخشید صدف خونه س؟

یکیشون به داخل اشاره کرد و گفت: سلام،شما باید دوست صدف باشین ...

بفرمائین منتظرتونه .

صدف برادر نداشت،سه تا خواهر بودن که صدف هم آخریشون بود .

حوصله ی کنجکاوای نداشتم با اجازه ای گفتم و وارد خونه شدم. بهش خبر داده

بودن که سراسیمه داشت به استقبالم میومد .

دو تا دستامو گرفت و گفت: به خدا اگه نمیدونستم داری میای نمی

شناختمت،چه بلایی سر خودت آوردی؟

چشمامون برق میزد،چشم اون برق شادی داشت و چشم من برق اشک ...

دوست نداشتم مادرش منو با اون حال ببینه،شیر آب تو حیاط رو باز کردم و قبل

از هر حرفی صورتمو شستم.آینه ای کوچیک از تو کیفم بیرون اوردم تا قیافه مو

بینم، صدف از دستم گرفت و گفت: با اینکه از بس لاغر شدی دلم میخواد خفه
ت کنم ولی هنوزم خشگلی .

برای بهتر شدن وضعم لبخندی زدم و گفتم: خشگل از نوع خیلی زشت
صورتمو بوسید و گفت: قریون خنده هات برم که دلم برات تنگ شده
مادرش مثل همیشه گرم پذیرفتم. وارد اتاق صدف که شدیم اول از همه عکس
دو نفره ی یکی از اون دوقلوها با صدف نظرمو جلب کردم. خواستم بپرسم که
گفت: امروز زنگ زدم برای مراسم عقدمون دعوت کنم .
خوشحالی همه ی آدمها خوشحالم میکرد، صدف که دیگه دوستم بود و جای
خودشو داشت: تبریک میگم عزیزم، با اینکه ما دوماه رو تشخیص ندادیم
لبه ی تختش نشست و بی قرار گفت: اینا باشه برای بعد، از خودت بگو. چی
شده؟

عکس رو سرچاش گذاشتم و گفتم: نفهمیدم کی رفت، کجا رفت ولی هنوز
منتظرم برگرده
قضیه ی بابا رو گفتم. تند و بی وقفه حرف زدم. به وقت چشمامو باز کردم که
دیدم صورت صدف از بس گریه کرده مثل لبو سرخ شده. زدم پشت دستمو
گفتم: خدا منو بکشه، چته تو؟
زانوهایشو ول کرد و منو بغل کرد: چرا تا حالا چیزی نگفتی؟ من اصلا دوست
خوبی نیستم
گیسشو مثل قبل کشیدمو گفتم: خره تو خیلی خوبی، باور کن اولین کسی
هستی که حس کردم میتونم باهاش راحت باشم و حرف دلمو بزنم.. گریه نکن
دیگه وگرنه منم گریه می کنم .

صورتشو پاک کردم و گفت: تو بیخود میکنی گریه کنی
-پس پاشو برو به آبی به این صورتت بزن و بیا از خودت بگو عروس خانوم
چند دقیقه بعد با شربت و میوه برگشت .حالم بهتر بود و دوست داشتم تو
شادیش شریک باشم، لپشو کشیدم و گفتم: خب اسمش چیه؟ چجوری آشنا
شدین؟

-اسمش محمدرضاست. مدتی باشگاهمو عوض کردم و جای دیگه میرم، نزدیک

خونه شونه. منو تو مسیر دید و...

- تو هم که یه دسته گل مگه میشه کسی ببیندت و خوشش نیاد
-اره لامصب خیلی توپم، این بنده خدا هم سرش گمونم یه جایی خورده.
-دلشم بخواد... صدف جای خواهر نداشته م هستی پس بدون خیلی
خوشحالم که خوشبخت بشی

-میدونم که خواستم اولین نفری که دعوت میکنم تو باشی، قول بده حتما میای
غروب وقتی از خونه شون بیرون اومدم قرار فردامو هم با عروس و دوماد برای
فردا گذاشتم تا بهترین لباس عروس مزون رو انتخاب کنند .
تا به ایستگاه برسم از جلوی چند تا مغازه ی لباس فروشی رد شدم. تو ویتترین
یکیش یه مانتوی قهوه ای بود که یه لحظه تصور کردم باید به مامان بیاد. وارد
مغازه شدم و از فروشنده خواستم سایز مورد نظرمو بیاره. هم رنگش چشممو
گرفت و هم طرح های سنتی که لبه ی لباس کار شده بود. خواستم حساب
کنم که دیدم برای خودمم ولخرجی کنم بد نیست. وقتی از مغازه بیرون میومدم
علاوه بر مانتوی مامان یه مانتوی آبی سیر نخ ی تابستونه با یه شلوار کتون
همرنگش ، یه روسری سفید برای خودم و یه کرم قهوه ای برای مامان هم توی
دستم بود . خودم رو باید سریع به ایستگاه میرسوندم چون دیگه ته کیفم پولی
باقی نموند. سر بزنگاه رسیدمو خودمو بین جمعیت هل دادم. دوباره از بودن توی
شلوغی حس خوبی بهم دست می داد، دلم خواست لحظه هامو به عقب
برگردونم و یا حتی بهتر از گذشته ...

وقتی رسیدم مامان شام رو حاضر کرد و گفت: وقتی خواستی بخوابی چراغ
حیاط رو هم خاموش کن... شب بخیر

جلوشو گرفتم و گفتم: کجا؟ سر شبه هنوز

مانتو رو بیرون آوردم و مثل پرده بین خودم و خودش گرفتم: خوشت میاد؟

سرمو بیرون آوردم، دستی به مانتو کشید و گفت: قشنگه مبارکت باشه

دکمه هاشو باز کردم و گفتم: مبارک صاحبش باشه، پیوش بینم تو ذهن من انقد
خشگل میشی یا نه الکی دلمو خوش کردم .

از دستم نگرفت، به سمت رختخوابش رفت و گفت: مانتو لازم ندارم، همینم

مونده از فردا همسایه ها بگن چه خوش خوشانمون شده بابات ول کرد
رفت. فردا ببر اینو پس بده
مانتو روی زمین افتاد... مامان زیر پتو خزید... من کنار سفره زانو هامو بغل کردم تا
به درد خودم بمیرم ...
دلش تاب نیاورد، اومد کنارم نشست. یه قاشق غذا گرفت جلوی دهنم و گفت :
بخور ...
صورتمو برگردوندم. طرف دیگه م نشستم و باز قاشق رو جلوی دهنم گرفت. دلم
سوخت بخوام هی بلند بشه و بشینه به جاش لبامو محکم بهم فشار دادم.
دستش خسته شد، قاشق رو تو بشقاب گذاشت و گفت: شدی مثل بیچه
گیات، اونموقع هم پدر آدمو درمیاوردی تا یه لقمه غذا بخوری .
-اونموقع ها حرف حالیم نبود ولی الان اگه یه کاری بکنی غذا میخورم.
بلند شد مانتو رو پوشید، جلوم وایساد و گفت: خوبه؟
روسری رو هم طرفش گرفتم، با چشم غره ازم گرفت و رو سرش انداخت. وقتی
دید هنوزم گرفته نشستم گفت: دیگه چته؟
سفره رو جمع کردم و گفتم: دلت شاد نشد ...
دوباره سفره رو پهن کرد و گفت: من شادم، خوشحالم که تو این دنیای درندشت
لاقل خدا دلش به حالم سوخت و تو دختر گل رو بهم داد .
لقمه ی اول رو گذاشت دهنم، قاشق رو گرفتم و بقیه رو خودم خوردم .
اونشب بازم مثل گذشته سرمو روی بازوش گذاشتم و با حرکت آروم انگشتاش
توی موهام به خواب رفتم. باید صبر میکردم تا همه چیز با گذر زمان حل بشه .
صبح تیپی رو که شب قبل خریده بودم با یه کفش سفید تکمیل کردم، مامان
چهارقل رو مثل همیشه خوند و سمتم فوت کرد. بی صبرانه برای دیدن صدف تو
لباس سفید عروس راهی مزون شدم .
زودتر از بقیه رسیدم. وسایلمو تو اتاقم گذاشتم ، گذری دم در آشپزخونه به فتاح
سلام کردم و به طبقه ی دوم رفتم. بین لباسا چرخ زدم و مدل اونایی که مد
نظرم بود رو یادداشت کردم. یه مدل جدید بود که خودمم تازه میدیدمش و
عجیب به قامت صدف میخورد. با این حال خاصش نکردم تا هر چی خواستن

انتخاب کنند .

با نگاه به ساعت و گذشتن یه ساعت ،رفتم پای آسانسور ولی دیدم گیره،راه پله ها رو پیش گرفتم و بدو داشتم میومدم پائین که همچین خوردم تو قد یاخا خان که وسایلی که دستش بود که هیچ خودش و فتاح هم که پشت سرش بود مثل کدو قل خوردن و رفتن پائین. وقتی لای چشمامو باز کردم چهار تا دست و چهار تا پا همچنان چارچنگولی تو هوا بود! یاخا خان از زیر جعبه ها تکونی خورد و گفت: معلومه حواست کجاس؟

فتاح دست به کمر و آخ گویان بلند شد و گفت: آقا شمام همچین حواس جمع نبودى جای اینکه جلوی پاتونو نگاه کنین معلوم نیس کجا سیر می کردی -من؟ حواس من به جلوی پام بود دیگه بالا رو که نمی تونم پیام -اتفاقا داشتین بالا رو...

یاخا خان با غیض گفت: جای این حرفا این جعبه ها رو از روی دل و روده ی من بردار

فتاح چشمی گفت و رو به من: چرا وایسادى بر و بر ما رو نگاه میکنی؟ بیا یه کمکی بده کمرم درد میکنه

به خودم اومدم و چند پله ی باقی مونده رو پائین رفتم.یه جعبه رو به زور بلند کردم و گفتم: چقدر سنگینه،چی توشه؟

با دیدن چهره ی از درد به هم کشیده شدی فتاح کارتنی رو که بلند کرده بود از دستش گرفتم و گفتم: شما بشین،یه وقت کمرت آسیب دیده خدایی نکرده بدتر میشه .

یاخا خان خودشو خلاص کرد و سرپا شد. دستش انگاری درد گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد. در حال تکوندن شلوارش گفت: برو دو تا از بچه ها رو صدا کن بیان کمک

با دیدن صدف و همراهاش که مادرش ،دوقلوها و یه خانمه دیگه که احتمالا مادرشون بود،این پا و اون پا کردم و گفتم: من الان باید برم کار دارم...ببخشید با عذاب وجدان شدید به سمت اونا رفتم. به گرمی ازشون استقبال کردم و اینبار چون داماد کنار صدف ایستاده بود تونستم تشخیصش بدم و تبریک

بگم. صدف مادرو برادر شوهرش به اسم احمدرضا رو بهم معرفی کرد و با هم به اتاق من رفتیم. خواستم فتاح رو صدا بزنم که یاد وضعیتش افتادم. از جمع عذر خواهی کردم و خودم به آشپزخونه رفتم. شش تا لیوان رو نامرتب تو سینی چیدم. پارچ شربت گلاب رو از یخچال بیرون اوردم و خیلی شلخته لیوان رو یکی لبریز یکی نصف شربت ریختم. خیلی راضی از خودم سینی رو بلند کردم بیام بیرون که فتاح رسید. چپ چپی به محتوای دستام نگاه کرد و گفت: این چه وضعشه؟ بیا برو به مهمونات برس خودم میارم ...

یه سینی استیل خیلی شیک از تو کابینت بیرون آورد، شش تا لیوان بلند و خشگل هم مرتب توش چید. توی هر لیوانم یه نی شیشه ای گذاشت. بهم چشم غره رفت و گفت: برو دیگه

شرمنده نگاهش کردم و گفتم: ممنون

به اتاقم برگشتم، خواستم کنار صدف بشینم که برادر شوهرش به نشونه ی احترام بلند شد. ابروهامو نذاشتم بالا بپره و گفتم: بفرمائید، راحت باشین دیدم نمی شینه ناچاراً منم وایسادم. کنار ویترونی که پر از گلای کریستال بود رفت و گفت: دفتر کارتون خیلی دلنشینه، فکر نکنم هیچ وقت احساس خستگی کنین

-همه جای این مزون قشنگه، مدیر خوش فکر داره.

حالا می فهمیدم که این یکی از دوماه یه ذره چاق تره ولی در کل هر دو لاغر اندام بودن، با موها و چشمای مشکلی و پوستی سبزه. روی هم رفته با اخلاق سرشار از احترامی که حواله ی آدم میکردن هم صحبتای خوبی به شمار می رفتن .

احمدرضا برگشت سمتم و با نگاهی که ازم نگرفت گفت: خانما کلا تو اینجور کارا موفقند .

وقتی دیدم نشست خدا خواسته نشستم و گفتم: مدیر اینجا که خانم نیس فتاح با سینی شربت که گوشه ی لیوانها یه برش کوچیک پرتغال هم به چشم میخورد و علاوه بر این شربت رو هم کلا با آب پرتغال عوض کرده بود، وارد شد. تو دست دیگه ش هم یه بشقاب پر از شیرینی هایی کوچولو و خوردنی داشت.

خواستم بلند بشم و کمکش کنم ولی با حرکت ابروش اشاره کرد بشینم
سرجام!

جلوی هر کس بشقاب و آبمیوه گذاشت و بعد از تعارف شیرینی بیرون رفت.
صدف بلند شد دور دفتر چرخی زد و گفت: اون دفعه که من اومدم اینجا فرق
داشت، نه؟

پامو روی هم گردوندم و گفتم: آره تازه عوض شده یعنی دیروز وقتی اومدم سر
کار دیدم کلا همه چی در عرض یه شب عوض شده .
-اونم خیلی خشگل بود هر چند این شیک تره
-کلا دکوراسیون هر مدت یه بار عوض میشه
مادر صدف لیوان خالیشو روی میز گذاشت و گفت: پس دیگه خیاطی نمی
کنی؟

-با اینکه خیلی دوست دارم ولی نه، فرصتشو دیگه ندارم
احمدرضا که هنوز لب به چیزی نزده بود متفکر گفت: حتما آقای مدیر توی این
کار موها سفید کرده که انقدر موفق شده
دیگه زیادی داشتن حرف میزدن، از جام بلند شدم و گفتم: نه اتفاقا ایشون خیلی
جوون هستن و موفقیت اینجا حاصل زحمات بی وقفه شونه... خب اگه موافقید
بریم طبقه ی بالا لباسا رو ببینیم .
آخرین نفر بیرون اومدم و توی آشپزخونه سرک کشیدم. با دیدن فتاح که از درد
به خودش می پیچید، صدف رو صدا زدم .
صدف لبای غرق رژ صورتیشو به لبخندی مزین کرد و گفت: جانم، چیزی شده؟
دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم: نه عزیزم، با بقیه برید طبقه ی دوم به بچه ها
سپردم ، تا مدلا رو ببینی منم اومدم .

-باشه، فقط مطمئنی مشکلی نیست. یه کم هول به نظر میرسی
به طرف بقیه هدایتش کردم و گفتم: همه چیز خوبه برو عروس خانوم
صبر نکردم تا توضیح صدف برای بقیه رو بشنوم، به آشپزخونه برگشتم. با دیدن
بسته ی قرص و لیوان تا نیمه آب گفتم: اگه کمرت ضرب دیده باشه با این خوب
نمیشه باید بری دکتر

سرشو از رو میز برداشت و گفت: اینجا رو چیکار کنم...اگه شب بهتر نشدم
میرم بیمارستان

-تا شب هزارتا اتفاق ممکنه بیفته، تو برو اینجا با من
-تو؟

-آره... مگه من چمه؟

-چیزیت نیس فقط گمون نکنم حتی بلد باشی یه چایی هم دم کنی

-خب به خوشمزگی چایی شما که همیشه ولی به خدا بدم

با همه ی دردی که داشت مهربون به روم خندید و گفت: همیشه دخترم، تو فقط

یه لطفی بکن این قرص رو برای یاخا خان هم ببر نمی تونم تا اون بالا برم

-ای بابا میگم باید بری دکتر، یاخا خان هم اگه مشلی برایش پیش اومده باید بره

در حالی که سعی داشت بلند بشه با غر غر گفت: کجا بره؟ نخواستم، خودم

میبرم

بسته ی قرص رو از دستش کشیدم، یه لیوان آب هم برداشتم و گفتم: چرا

قاطی میکنی، دروغ که نمیگم

یه بشقاب داد دستمو گفت: اول اونا رو بزار تو این ..

-دومم نداره، من الان برمیگردم

تا به دفتر یاخا خان برسم کلی از دست خودم حرص خوردم و اخرش هم با

گفتن " همش که تقصیر من نبود " یه کم دلمو آرام کردم .

با دیدنم آستین پیرهنشو پائین کشید. بشقاب رو جلوش گذاشتم و گفتم: تورو

خدا بلند شو با فتاح برید یه درمونگاهی چیزی. با مسکن خوردن که دردتون دوا

نمیشه

یه دونه قرص انداخت بالا و بی اینکه نگام کنه گفت: به فتاح بگو امروز

مرخصه، من حالم خوبه

دستش از درد تیر کشید و لب پائینش رو به دندان گرفت. انگشت دو تا دستمو

توی هم فرو کردم و گفتم: کاملا معلومه خیلی خوبی.... اگه برای کارات نگرانی

من هستم

یکی از خیاطا در زد و گفت: آقا آمادشون کردم

در لب تابشو بست و گفت: اومدم
با خوش رویی سمت خانمه برگشتم و گفتم: یاخا خان یادشون رفته ، الان یه
جلسه ی مهم دارن. میان ولی نه الان
پشت سرم ایستاد و گفت: جلسه کنسل شد، شما برو الان میام
خانمه چشمی گفت و رفت. برگشتم ، باهاش سینه به سینه شدم و گفتم: با
کی لجبازی میکنی، با جونت؟
-تو برو به کارت برس خیلی که عجله داشتی
ازم گذشت، تند و رگباری گفتم: بابت صبح معذرت میخوام. دوستم برای انتخاب
لباس عروسیش اومده اینجا مجبور بودم برم. الانم سپردمشون دست خانم
کریمی . فتاح اصلا حالش خوب نیس، می شناسیش که جونش بره کارش رو ول
نمی کنه .
سرشو یه کم به عقب متمایل کرد و گفت: خوشحالم که بالاخره بعد یه ماه حال
یه نفر برات مهم شد. به فتاح میگم بره پیش دکتر، نگرانش نباش
خیلی یه دنده بود، قبل از بیرون رفتن جلوش وایسادم و گفتم: حال همه ی
کسایی که دوستشون دارم برای من مهمه. حالا اگه برای تو هم مهمه که جز
همون آدمایی پس بیا و تو هم برو اگرم نه که ...
کنار رفتم و بهش نگاه کردم. رنجشی ارزش ساطع نمی شد و این یعنی اوضاع
زیادم بد نیست. به چونه ی پوشیده در ته ریشش دستی کشید و گفت: دعا
کن دستم نشکسته باشه. خیلی دست و پا چلفتی هستی
نیشم باز شد و گفتم: دست و پای من خرد، شما بیا برو
در دفترشو بست و گفت: خدا نکنه
پریدم تو آسانسور و مثل شیر دکمه ی 2 رو فشار دادم. یاخا خان هم دکمه ی 1
رو فشار داد و سعی کرد لب و لوچه شو جمع کنه تا خنده ش معلوم نشه.
طبقه ی 2 ایست کرد، پیاده شدم و گفتم: آه من دامن گیره، وای به حال کسی
که به من بخنده
پاشو گذاشت جلوی در و گفت: دستم بس نیس؟ یاد روز اولی که اومده بودی
اینجا افتاده بودم. چسبیده بودی ته این اتاقک و ...

زدم زیر خنده و گفتم: نخیرم ترس من از آسانسور نبود
-منم باور کردم

اومدم چیزی بگم که سر و کله ی احمدرضا پیدا شد و گفتم: شما هم اومدین، اینجا واقعا معرکه س هنوزم باور نمیکنم مدیر اینجا یه مرد باشه . یاخا خان هم بیرون اومد و با کنجکاوی احمد رضا رو نگاه کرد. رو به احمدرضا گفتم: معرفی میکنم یاخا خان مدیر اینجا هستن . احمدرضا دستشو جلو برد و گفت: سلام، خوش وقتم از آشنائیتون یاخا خان با اون نگاهی که هنوزم داشت تا ته شخصیت بدبخت رو سلاخی میکرد باهانش دست دادو گفتم: سلام، خیلی خوش اومدین. تبریک میگم ایشالا خوشبخت بشید .

احمدرضا با موزی گری گفت: مرسی ولی من داماد نیستم یعنی نشدم هنوز برای رفع سو تفاهم گفتم: ایشون برادر نامزد صدف جون هستن. حواسم به دستش بود که از درد یه بار تا و بازش کرد. بهش اشاره کردم : داره دیر میشه سرشو به علامت باشه تکون داد و رو به احمدرضا گفتم: ایشالا دومی شما، فعلا با اجازه

احمدرضا هم دوباره باهانش دست داد و رفت پیش بقیه. یاخا خان طوری که صداس فقط به گوش من برسه گفتم: زیاد باهانش هم کلام نشو غیرت بود؟! کسی بالای من غیرتی نشده بود بتونم دقیق بفهمم چرا این حرفو زد، متعجب نگاش کردم و گفتم: باشه ...

-خوبه، من برم درد امونمو بریده

به افکارم اجازه ی بال بال زدن تو آسمون تخیل رو ندادم و گفتم: بی زحمت فتاح رو از اونطرف بفرست بره خونه دست چپش رو که سالم بود به نشونه ی قبول حرفم روی چشم راستش گذاشت و رفت .

وقتی دیدم هر کی یه جور به دید زدن مشغوله رفتم دم در اتاق پرو، چند ضربه زدم و گفتم: پیام تو؟

صدف لای در رو باز کرد و منو داخل کشید. با دیدنش تو یه لباس پر از چین و

شکن زدم زیر خنده و گفتم: شدی مثل دسته ی چتر، دختر این چیه انتخاب کردی

جلوی آینه یه چرخی زد و گفت: خیر سرم اومدم تا تو کمکم کنی، معلوم نیس کجا ول کردی رفتی

-یه کار کوچولو داشتم، تو این رو بیرون بیار من چند تا مدل برات پسندیدم میرم بیارم.

سعی کرد زیپ لباسش رو باز کنه ولی نتونست. معلوم بود قاطی کرده، دستشو آروم گرفتم و خودم زیپ رو پائین کشیدم. یه صدلی جلو آوردم و گفتم: یه دقیقه بشین آروم بشی، چرا انقدر استرس داری تو؟

نشست و با بغض گفت: خیلی سخته، هر روز که به جشن نزدیک میشیم بیشتر پشیمون میشم. میگم کاش همه چی رو بهم بزنم جلوش نشستم و گفتم: من تو این موقعیتا نبودم که بدونم چی میگی یه بارم که یه بنده خدا مستقیما از خودم خواستگاری کرد انقد هول شدم که نفهمیدم چی شد. ولی تو همیشه پشت کارات فکر خوابیده، الانم همینطور بوده مگه نه؟

-آره دو ماه از بس فکر کردم همه کلافه شدن ولی خب سخته. انگار میخوام برم یه دنیای دیگه

-مهم اینه که تو اون دنیا بهت خوش بگذره و خوشبخت باشی
-تو فکر میکنی خوشبخت بشم؟

-خوشبخت بشین...آره چرا که نه این شازده ای که ما دیدم چیزی از آقای کم ندازه که خوشختی تو رو تهدید کنه

به لبش لبخند اومد، بلند شدم و گفتم: تو که من اسمشو نگفتم دلت قنچ میزنه غلط می کنی وقت من و خودت رو میگیری
اونم با یال و کوپالش بلند شد و گفت: کوفت ...

-بخوره تو سرم!

-کوفت! خدا نکنه

-کشته تم به مولا، الان میام

-

با بالاتنه ی لخت جلومو گرفت و گفت: راستی قضیه ی اون خواستگاره چی بوده که به من نگفتی

در حالی که بین انگشتامو با مسخرگی باز گذاشتم دم چشمم رو گرفتم و گفتم: بی حیا...هیچی انقد منگل بازی درآدم که دلم میخواد فراموشش کنم -گمشو، انگار بار اولشه. من این حرفا حالیم نیس بدو برویه لباس خشگل بردار بیار توضیحات کاملم ارائه بده.

-الساعه خانم خشگله

بیرون اومدم و با کمک خانم کریمی و مشورت با آقای داماد و سایر بستگان و البته بی توجه به اینکه کی چی گفت! چند مدلی که مد نظرم بود رو برداشتم و به اتاق برگشتم .

صدف لباس اول رو پوشید، دوباره آویزون خودش تو آینه شد و گفت: میگن کار هر بز نیس خرمن کوفتن، خیلی بهتر از اون قبلیا بهم میاد -گمونم سلیقه ی مادرشوهرت بود!

-با مامانم، اصل رفتن دست گذاشتن رو همونایی که تو چشم تر بودن اونی که از اولم دلم میخواست صدف رو توش ببینم و دادم دستشو گفتم: برای تو که قد بلند و کشیده ای اون مدلا جالب نیس. بدو اینو بپوش ببینم پشت پرده قایم شد و گفت: خب نگفتی؟ طرف کی بود؟ چی شد؟ برعکس روی صندلی نشستم و گفتم: نزدیک مزون مینو مغازه داشت، اون اوایل مزاحمم میشد ولی یه روز ابراز علاقه کرد. منم خیلی شیک و مجلسی جفتک پروندم و الفرار. دیگه هم اونورا آفتابی نشدم. به مینو سپردم خودش یه جور دست به سرش کنه

صدف پرده رو کنار زد و گفت: اونم به همین راحتی رفت؟ دقیقا همونطور بود که تصور میکردم، دورش یه چرخی زدم و گفتم: والا دیگه مینو موند و حوضش یه چندبارم خواست راضیم کنه که نشد یعنی من موقعیت ازدواج ندارم...مهرکه شدی دختر .

نگاه رضایتمندانه شو از خودش گرفت و گفت: خیلیم موقعیتت خوبه، از اون که گذشت ولی به بعدیا بیشتر فکر کن

-اوه همچین میگی بعدیا انگار ملت صف کشیدن ،از این خبرا نیس این دوره
زمونه پسرا دنبال چی بهش میگن داف و این حرفان کسی خدا رو شکر از یکی
مثل من خوشش نمیاد

-گمشو،اون نخاله هاش دنبال همچین دخترایی هستن،خودم برات آستین بالا
میزنم

به لباس دکلمه ش اشاره کردم و گفتم: فعلا که یقه م نداری چه برسه
آستین،برم مادرا رو صدا کنم بیان یه دو تا کل بکشن دلمون باز بشه .
راضی و شاد به دفترم برگشتیم. موقع خداحافظی همه ازم رسما دعوت کردن و
منم قول دادم تو جشن حاضر بشم. صدف موقع رفتن دو تا کارت دعوت گذاشت
رو میزم و گفت: یکیش برای خودت و مادرت،سعی کن حتما همراهت بیاد .
-اگه بتونم راضیش کنم چشم

-اون یکی هم برای یاخا خانه،جلوی چند نفری که معرفی کردم و بی بضاعت
بودن واقعا سرفرازم کرد. میخواستم شخصا دعوتش کنم که احمدرضا گفت رفته
بیرون

-آره،نیستش. من بهش میگم ولی گمون نکنم بتونه بیاد سرش خیلی شلوغه
-به هر حال یه دعوت ویژه از طرف منه حتما بهش بگو. فصل چهاردهم:
در عرض همین چند ساعت از بس سراغ یاخا خان رو گرفته بودن شدید کنجکاو
بودم ببینم چه کاریه که همه انقد بی قرارند. وقتی در سالن رو باز کردم همه ی
سرها به امید اینکه یاخا خان برگشته ،به سمتم چرخید .

لبمو دادم تو و گفتم: هنوز خبری ازش نیست،کمکی از دست من برمیاد؟
یه دختره که انگار از دماغ فیل افتاده بود گفت: از دست شما؟
نمی شناختمش یعنی از کارکنای مزون نبود. به جای جوابش به مرضی خانم
که خیاط با سابقه ای بود گفتم: نیروی جدیده؟
-نه ،خانم محبی به عنوان طراح این مدت کمک یاخا خان هستن.
-یعنی چند وقتیه میان و میرن؟

دختره با اینکه خشگل بود ولی زیادی هم آرایش داشت. لجش گرفت که به
جای خودش دارم با مرضی خانوم حرف میزنم برای همین پشت چشمی نازک

کرد و گفت: متعجبم شما چطور همه کاره ی اینجا هستین که هنوز من رو ندیدن و تازه برای اولین باره که میان اینجا .

مرضی خانوم خواست چیزی بگه که دستمو به علامت سکوت بالا بردم و گفتم: من همه کاره ی اینجا؟

موهای استخوانی رنگش که پیرتر نشونش میداد از تو چشماتش زد کنار و گفت: جناب مدیر که اینطور گفتن

لبخندی زدم و گفتم: یاخا خان فقط نسبت به من لطف داشتن وگرنه همه کاره ی اینجا خودشون هستن این یک و دوم، اینجا همه سرشون به کار خودشونه

یه نصیحت دوستانه شما هم سرت به کار خودت باشه و سوم اگه لازم بود شما رو بینم قطعا روز اولی که اومدین اینجا قبل از هر جا باید میومدی دفترم و خودت رو معرفی میکردی پس جای تعجبی نمیمونه که برای اولین بار شما رو زیارت میکنم .

دختره که لپای غرق رزگونه ش معلوم بود از حرص سرخ تر شده گفت: به هر حال از آشنایی با شما خوشوقتم .

دستاشو که به سمتم دراز شد گرفتم و گفتم: ممنون همچین، ایشالا این مدت کوتاه! که اینجا هستین با موفقیت بگذره .

از انبار صدام زدن واوادم بیرون. عصبی نبودم، فقط دلتنگ بودم. با دیدن لباسایی که بعضی کامل و بعضی نیمه بود، پارچه های تا خورده و منتظر چیده شدن، چرخهای در حال کار و دوکای نخ که کم کم تموم میشدن... به این فکر کردم که من کجای رسیدن به آرزوم ایستادم؟

چیزی به اذون ظهر نمونده بود. وضو گرفتم و به نمازخونه رفتم. دو رکعت نماز خوندم تا آروم بشم و جلوی فکرای که مجالی براشون نداشتم رو گرفتم.

سکوت دلچسبی که تو دلم رخنه میکرد با آهنگ گوشیم شکست. یاخا خان بود، جواب دادم: سلام، کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-سلام دارم میام. گوشیم تو ماشین جا مونده بود.

-دستت چی شد، کمر فتاح؟

-دست من که تو گچه و وبال گردنم، فتاح هم باید چند روز استراحت کنه.

-گج؟ مگه شکسته؟

-نه مو برداشته باید یه مدت تو گج باشه

-چه بد!

-واقعا هم چه بد، کلی کار و این دست... تا نیم ساعت دیگه مزونم، فعلا گوشیم رو کنار مهر گردی که یه کمی ازش لب پر شده بود، برعکس روی زمین گذاشتم. یه وقتا که از خودت ناراضی میشی هر اتفاقی می افته انگشت اشاره تو روی سینه ی خودت فشار میدی و میگی: این مقصره!

همیشه بعد از نماز، میرفتم ناهارمو گرم میکردم و میخوردم ولی هم حال و هوای قاطی خودم و هم نبود فتاح باعث شد مستقیم راهی اتاقم بشم. حدود یه ربع بیست دقیقه ی بعد چرتم داشت عمیق میشد که با اومدن صدای خرد شدن یه چیزی تو آشپزخونه صد متر به هوا پرویدم و تو یه چشم بهم زدن جلوی در آشپزخونه ظاهر شدم.

یاخا خان با دستی تا آرنج سفید، بالای سر بشقاب غذای واژگون شده ش ایستاده بود. یه سنی هم چرخ خورد و خورد تا جلوی پام استپ کرد. یکی از کارگرا هم خودشو رسوند و گفت: چی شد؟ نداشتم داخل رو ببینه و گفتم: هیچی، ظرف غدام شکست. شما برو به کارت برس.

-کمک نمی خواین؟

-نه بابا کمک که نمیخواد، شما برو ممنون

دست از سرم که برداشت خزیدم تو و در رو تا نیمه بستم. یاخا خان داشت خرده ها رو جمع میکرد. جارو رو برداشتم و گفتم: بلند شو من جمع می کنم از جاش تکون نخورد، دست به بغل وایسادم و گفتم: الان اون دستتم می بری، پاشو

اصلا به روی خودش نیاورد تا آخرش یه شیشه انگشتش رو برید. یه دستمال کاغذی از تو جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و رو به روش نشستم. دستمال رو محکم دور انگشتش پیچیدمو گفتم: بلند شو با هم بریم تا کنار جعبه ی اولیه دستش رو کشید و گفت: لازم نکرده، زخم شمشیر که نخورده الان خونش بند

میاد

بی خیال قیافه ی اخمالوش رفتم یه چسب زخم آوردم. نشسته بود و به قطره های خونی که رو میز میریخت چشم غره میرفت. بی اجازه چسبو دور انگشتش پیچیدم و با دستمال خونای رو میز رو پاک کردم .

حس میکردم اون هم مثل خودم، من رو مسبب دست شکسته ش میدونه. دستمال خونی رو توی سطل آشغال انداختم و گفتم: به خدا صبح نفهمیدم چجوری بهت خوردم یعنی... من نمیخواستم این بلا سر تو و فتاح بیاد... ببخشید از جاش بلند شد و گفت: تقصیر خودمونم بود، ناراحت نباش انگشتش رو گرفت بالا و گفت: بابت اینم ممنون ابرو هامو تو هم کشیدم و گفتم: اینو که دیگه با لجبازی خودت بریدی، به من چه؟

خندید و گفت: منظور چسب زخم بود هر چند تو هی گفتی میبری آخرشم ...
اخمامو باز نکردم و گفتم: خُبه حالا... ناهار خوردی؟
به ظرف واژگون شده ی غذاش نگاه کرد و گفت: نه
-پس بشین ، غذا رو گرم کنم بخور بعد برو
خواست به ساعتش نگاه کنه که دید در کار نیست
-هنوز وقت داری، اینجورم که ملت تا حالا سراغتو میگرفتن حالا حالاها خونه
نمیری. به هر حال میل خودته گرم کنم؟

نفسش رو پوفی فرستاد بیرون و بالاخره رضایت داد. ظرف غذامو از یخچال بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم. چند تا پارچ آب هم ریختم توی سماور تا برای همه چایی درست کنم! دیدم استکانا از صبح روی هم جمع شده و خیلی بهم ریخته به نظر میرسه، برای همین همه روی تو سینک ریختم. اسکاچ رو غرق مایع ظرفشویی کردم ویا علی .

یه بشقاب و قاشق چنگال از کابینت بیرون آوردم وقتی برگشتم طرفش تا سمت گاز برم نگاه خیره شو نمی فهمید کجا بره. برای رد گم کنی گفتم: معلومه کدبانو هستیا

داغی گونه مو با یه نفس عمیق تخفیف دادم و گفتم: ابداء، صبح یه شمه شو به

فتاح نشون دادم .

غذا رو توی بشقاب کشیدم و جلوش گذاشتم. از تو یخچال پارچ آب و سبذ نون رو هم بیرون آوردم، یه لیوان هم کنار همه ی اینا گذاشتم و گفتم: اینم سفره ی درویشی ما... بفرمائید

حس می کردم هیچی مثل چند دقیقه قبل نیست، ترجیح دادم برم بیرون و راحتش بزارم که گفت: خودت ناهار خوردی؟

شروع شورش تو دلم باعث شد صدام خیلی آهسته بشه و بگم: نه...میل ندارم

بلند شد یه صندلی کنار خودش عقب کشید و گفت: پس افتخار بده ناهار رو با من باش

یه بشقاب دیگه هم روی میز گذاشت و نشست .

نگاه پر از سوالمو توی صورتش ریختم و گفتم: من زود میرم خونه ...

حرفمو قطع کرد و گفت: امروز از زود رفتن خونه خبری نیس، کارت که تموم شد باید بیای کمک من و بقیه

برای اینکه یه وقت فکر نکنه تو غذا سمی چیزی ریختم نشستم. توی بشقابی که آورده بود می خواست غذا بکشه که نتونست. از دستش گرفتم و کمی برای خودم غذا کشیدم. برای فرار از چیزای تازه ای که توی سرم چرخ میزد گفتم: راستی دوستم برای عروسیش دعوت کرده البته من بهش گفتم که وقت نداری و نمیای

-کی گفته من وقت ندارم و نمیام؟

لقمه مو نجویده غورت دادم و دستپاچه گفتم: خب معلومه دیگه، نمی خواد کسی بگه

-من دعوت دوستان دوستانمو رد نمیکنم، فقط چون با کسی آشنا نیستم

زحمت همراهیمو تو باید بکشی

تیکه نونی که تو دهنم بود، توی گلوم پرید. چشمام گرد شد و یه لحظه فقط به

این فکر کردم که الکی الکی دارم میمیرم!

ولی با دو تا مشتکی که یاخا خان تو کمرم کوبید به سرفه افتادم . راه تنفسم باز

-

شد. یه لیوان آب داد دستم و گفت: خوبی؟
آب رو لاجرعه سر کشیدم تا مخم کار کنه ولی وقتی لیوان خالی رو از دم دهنم دور کردم دیدم بی تاثیر بوده. یاخا خان که هنوز نگران بالای سرم ایستاده بود، خم شد و با برانداز کردن صورتم گفتم: نفس میکشی؟
سرمو به سمتش چرخوندم و بی اینکه بفهمم چی میگم گفتم: آره... میکشم
چند ضربه به در خورد و و هر دو به خانم حبیبی که انگار چی شده حالا! زل زدیم.
یاخا خان قامتش رو صاف کرد و گفت: تموم شد؟
دختره با یه لحن طلبکارانه گفت: خیلی وقته
مثل همیشه سرد و جدی شده بود، بی توجه به فیگور خانم حبیبی گفت: شما برو منم دارم میام
نگاه گزنده ای بهمون انداخت و گفت: بله، ببخشید مزاحم شدم
همین که رفت از دهنم پرید: این چش بود؟
یاخا خان با گچ دستش ور رفت و گفت: می شناسیش؟
-امروز تازه دیدمش، گویا یه مدتی اینجاست، نه؟
-آره ولی چون مهمون امروز و فرداست لازم ندونستم بهت بگم.
-اونش مهم نیس ولی نمیدونم چرا تو همین دو تا برخودش حس میکنم باهام پدرکشتگی داره
-بی خیال، هر آدمی یه جوره. همه که مثل شما گل نیستن!!!
خنده م گرفت و گفتم: خوبه همه مثل من نیستن وگرنه کی جمع میکرد این گلستانو
با لبخندی که چهرشو دگرگون میکرد و من اعتراف میکنم که با همون اولین بار دیدنش تو دلم جا خوش کرده بود گفت: بابت ناهار ممنون، خیلی چسبید... قرار رفتن به عروسی رو هم خودت ردیف کن خیرشو بهم بده .
تو سلول سلول بدنم یه ولوله به پا شد ،یه چیزی مثل قلقلک خوشمزه و خواستنی! چه بلایی داشت سرم میومد؟ میدونستم ولی ...
-صدف خوشحال میشه که دعوتش رو قبول کردی
با رد و بدل کردن چند تا تعارف معمول رفت. منم میز رو جمع کردم ، بعد از

شستن ظرفا چایی رو هم دم کردم. یه سنی بزرگ از استکان پر کردم و یکی از کارگرا رو صدام زدم تا به همه طبق عادت هر روز چایی بده. برای خودمم یه لیوان پر کردم و به اتاقم رفتم. تا پایان کارم سعی کردم با یاخا خان رو به رو نشم نه اینکه دلم نخواد فقط عقمم ردایی به رنگ مخالف احساسم تنش کرده بود. ...

ساعت از پنج گذشته بود که اس ام اس داد: اگه کارت تمومه بیا بالا تا ده دقیقه ی بعد جلوی در سالن بودم، سه تا بسم الله گفتم و در رو باز کردم. با دیدنش نفسم حبس شد، آروم به همه خسته نباشید گفتم و بهش رسیدم. قیافه ی کلافه ش بامزه بود و تو دلم غوغا به پا کرد. به زحمت فراوون گفتم: با این دست کار کردن سخته ولی حواست که بهش باشه سخت تره . بندی که دست و گردنش رو بهم وصل میکرد کمی کشید و گفت: دارم خفه میشم، دلم میخواد بکنم بندازمش دور خانمی از یه اتاقک گوشه ی سالن بیرون اومد. روی بلوز یقه اسکی و چسبونش، لباس عروس زیبایی به تن داشت . دستشو به کمر زد و جلوی همه قدم زد. هر کس با دقت نگاهش کرد و بعد از چند دقیقه نظری داد. یکی گفت ایینه محشر شده، یکی دیگه گفت از این بهتر نمیشد و ...

یاخا خان آخر از همه گفت: نه ... این اون چیزی نیست که میخوام خانمه که گویا نقش مانکن رو داشت و بقیه یکصدا گفتن: !...چرا؟ سرشو روی طرح خم کرد ، با همون دست چپ و یه مداد سعی داشت کاری رو روش انجام بده. خانم حبیبی تقریبا خودشو به یاخا خان چسبوند و گفت: بگو چی تو ذهنته من پیادش میکنم .

یه حس تلخ تو وجودم پیچید و چون حرفاشون به من ربطی نداشت برای گوش دادنش وقت نذاشتم . سمت اتاقک رفتم، چند ضربه زدم و گفتم: ببخشید لباس هنوز تننه؟

-آره بیرونش نیارم؟

جلوی در ایستادم و گفتم: من فقط میخوام یه بار دیگه ببینمش بعدش هر کاری باید بکنی انجام بده

ازش خواستم چرخ بزنه و کنار اومدم. یاخا خان که متوجه م شده بود گفت: نظرت چیه؟

-این لباس خیلی قشنگه ولی خاص نیس

-نظر منم همینیه، فقط چند روز دیگه فرصت داریم ولی دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه

-مدلای دیگه کجا هستن؟

-تو اتاق بغلی

به اون اتاق رفتم و بین لباسا گم شدم. بی شک همه شون جای تقدیر داشت.

کنار یکی از لباسا یه فکری زد به سرم. داشتم بالا و پائینش میکردم که یاخا

خان و خانم حبیبی هم اومدن. خانم حبیبی مغرور از شکوهی که توی اتاق

حکمفرما بود گفت: خب در مورد اینا نظرتون چیه؟ خاص نیستن؟

بی توجه به اون و درگیر چیزی که تو ذهنم نقش می بست گفتم: نه نیستن !

به سمت لباس دیگه ای رفتم که جلومو گرفت و گفت: پس چرا داری وقتتو برای

دیدنشون هدر میدی؟

دورش زدم و گفتم: حتما باید سفید یک دست باشه؟

یاخا خان از جاش حرکتی کرد و گفت: یعنی چی؟

-یعنی شرایطی برای لباسا ذکر شده؟ مثلاً اینکه همه ی لباسا باید در غالب

رنگ سفید کلاسیک باشه؟

کنارم ایستاد و گفت: چی تو سرته؟

به هر دوشون با شک نگاه کردم و گفتم: ببینید، تو همه ی اینا یه چیز مشترک

وجود داره و اونم اجرای همزمان دو تا فکر خوش سلیقه و شیکه این یه ویژگیه

خاصه اما ...

به یکی از لباسا اشاره کردم: فقط تصور کنین درو یقه و دم این لباس دور تا دور

ساتن سرخ کار بشه با گلدوزی و سنگای نقره ای رنگ که بین رنگ سرخ و

سفید اتصال برقرار کنه !!!

خانم حبیبی پوزخندی زد و گفت: چه بی ریخت
یاخا خان ولی با دقت لباس رو نگاه کرد و گفت: می تونی تا فردا صبح روی
همین لباس انجام بدی؟
خانم حبیبی معترض شد و تقریبا با جیغ گفت: من اجازه نمیدم طرحمو با این
مزخرفات خراب کنه
-این لباس طرح منم هست
-بله هست و می دونید چقدر بابتش زحمت کشیدیم
پریدم وسط معرکه و گفتم: بی خیال، حق با خانمه حبیبیه، همیشه که به خاطر
یه فکر خام اونم از یه آدم بی تجربه مثل من کار رو خراب کرد .
ازش عذر خواهی کردم و به سالن برگشتم.
تا ساعت 9 شب کمک بقیه ی خیاطا هر کاری لازم بود انجام دادم. وسایلمو
برداشتتم و راهی خونه شدم. اینجور موقع ها تا سر خیابون قدم زنون میرفتم و از
اونجا که یه آژانسی بود ماشین میگرفتم. وسطای راه یاخا خان بهم رسید
، صدام زد و خواست سوار بشم. تا کنار ماشین رفتم و گفتم: آژانس
میگیرم، زودتر بری خونه استراحت کنی به حالت بهتره راهتو نمیخواه دور کنی
بهم چشم غره رفت و گفت: دور نمیشه، سوار شو
اطاعت امر کردم. سریع اخمش باز شد ولی حرفی نزد. کارت دعوت رو از تو کیفم
بیرون آوردم و گفتم: آخرش داشت یادم میرفت اینو بهت بدم
پشت شیشه گذاشتمش و اون گفت: با اینهمه کاری که رو سرت ریختم
میخواستی یادتم بمونه؟
-وظیفه م بوده، ضمن اینکه بعد مدتها...
-بعد مدتها چی؟

دلم نمیخواست حرف بی ربطی بزنم و ناراحتش کنم، حرفمو عوض کردم و گفتم:
فردا یا نه پس فردا یه دو ساعت مرخصی بهم میدی؟
-اول اینکه جواب سوال من این نبود، منم قبل از اینکه کار طراحی رو شروع کنم
خیاط بودم. همیشه هم عاشق اینکار بودم چون راهی شد برای تغییر زندگیم.
شوقی که موقع نشستن پای چرخ از تک تک حرکات هویداست رو خوب می

شناسم. تو مدیریتت خوبه ولی حقیقت اینه که برات ساختن نشدی و یه روز ازت خسته میشی. دلم نمیخواد پای قولی که به مینو دادی و تعهد که به من، تلف بشی، یه روز چشم باز کنی ببینی عمرت رفته و دیگه کاری از دستت ساخته نیس. دوم اینکه الان میخوام یه حرفی بزنی اگه قبول کنی وقتی برای مرخصی رفتن نداری. چشمام از خوشحالی برق میزد. خیلی حال میدی یکی فکرتو بخونه و درک کنه چه حسی داری!

-کی باشیم که روی حرف شما حرف بزنیم جناب مدیر، امر بفرما
-چون خانم حبیبی راضی نیست که روی اون لباسا کار کنی و منم نمی تونم اخلاق حرفه ایمو زیر پا بزارم، میخوام روی طرحی که خودم یه مدت پیش کشیدم کار کنی. به نظرت چند روزه میتونی این لباس رو کامل تحویل بدی؟
-تونستنش که تمام وقتمو بزارم سه یا چهار روزه، ولی به نظرم درست نیس با خانم حبیبی درمیون نزاری هر چی باشه اون توی اینکار شریکته
-اون راضی نمیشه، قرار هم نیس بفهمه. من که نمیخوام کارمونو ناقص کنم اگه لباسی که تو میدوزی واقعا اینی بشه که تو ذهنمه به عنوان یه کار تک کنار گروه به نمایش درمیاد .

-بالاخره کور که نیس، منو وقت کار کردن می بینه و کدروت پیش میاد
-توی مزون قرار نیس کار کنی. اگه موافقی همین الان بر میگردیم مزون و هر چی لازمه آماده میکنیم. تا فردا صبح پارکینگ خونه ی من میشه یه جای جمع جور برای شروع کارت، خوبه؟
-مزون چی میشه؟

-تو فکر اونجا نباش، فقط بگو پایه ای؟
یکی از ابرو هام انداختم بالا و گفتم: هستم!
چشمکی زد و به سمت مزون برگشت. دو تا از کارگرا هر چی لازم بود بار وانت کردن و راهی خونه ی یاخا خان شدند. ما هم باز تو مسیر خونه بودیم، وقتی رسیدیم گفت: فردا صبح ساعت هفت همینجا منتظرتم تا هم بریم راهو یاد بگیری و هم تو خونه با بقیه آشنا کنم.

-من پروتر از این حرفام، آدرس بده بقیه ش با خودم. تو هم لنگ من نمیشی و از کارت بیفتی

-میشه انقد مخالف هر چی من میگم نباشی؟
ترسیدم از قیافه ی حرصیش بخندم و گفتم: مخالفت که نیس
-دیگه بدتر تعارفه...

-بی خیال خواستم راحت باشیا، ساعت هفت دیرتر نشه فقط، امری نیس؟
نگاهشو به جلو دوخت و انگار که دستپاچه باشه گفت: برو دیگه... تا فردا
خدافظ

پیاده شدم ولی منتظر موندم اون بره. شیشه رو داد پائین و با اخم پررنگی
گفت: آخه کی تا حالا دیدی دختر وایسه و پسره به سلامت و آنر آنر بره ، بدوبرو
بینم

آخرش نتونستم جلوی خندمو بگیرم، ازش فاصله گرفتم و گفتم: شرمنده ها ولی
خیلی رئیس زور گویی هستی، خدافظ

برام چراغ زد و تا وقتی وارد خونه نشدم نرفت. پشت در حیاط تکیه دادم. لازمه
بگم حالم خیلی خوب بود؟؟؟ هر چند هی عقم با یه چکش قاضی ضربه میزد و
میگفت: لطفا فکر زیادی موقوف... نه لازم نیست هر چی باشه منم آدم بود ، یه
دختر بودم !

چشمامو باز کردم و با دیدن مامان که جلوم ایستاده بود بغلش کردم و دِماج.

خودشو خلاص کرد و گفت: علیک سلام، چته تو؟ چرا دیر اومدی؟

-دلم برات تنگ شده جونم. کار داشتم از فردا هم به مدت چند روز دیر میام
با ناراحتی گفت :چرا؟

دوباره بوسیدمش و گفتم: قراره خترت گل بکاره فقط چند روزه. راستی عروسی
دعوتیم، من که وقت ندارم بریم خرید ولی تو خودت از فردا به فکر باش. میخوام
بشی لواشکا

-عروسی کی؟ من نمیام

دلخور شدم و گفتم: صدف... چرا نمیای؟ برای تغییر حال و هوات خوبه. مادرشم
کلی اصرار کرده که حتما بیای

بازم دل بی طاقتش فوری کوتاه اومد و گفت: حالا بزار ببینم چی میشه
-میای دیگه

-امان از تو... میگم تا ببینم

-قربون ناز اومدنت بشم من!

فصل پانزدهم :

درست مثل اون دستمو زیر چونه م گذاشتم و نگاهش کردم. توجهی نکرد و فقط سرشو از سمت راست به چپ خم کرد. دیدم نخیر بلند بشو نیست منم هنوز کارمو شروع نکردم. تکونش دادم و گفتم: سمت چپ بود؟

انگار غرق رویا باشه گفت: گون آی

-آهان ... خب گون...آی هووم؟

-درسته

-الحمدلله، گون آی جون تو قراره همینجوری بشینی زل بزنی به من؟ یعنی

کاری چیزی نداری؟

-آقا گفتن تو میخوای اینجا لباس عروس بدوزی

-آره قراره ولی اگه همینجوری وقتم بگذره که...

غرق رویای دخترونه شده بود و با یه حسرت گفت: محل کار آقا خیلی لباس

عروسه؟

-هیچ وقت مزون نیومدی؟

تکیه ی صورت گرد و سفیدش رو از دستش برداشت، گونه ی کک مکیش هلال

غم گرفت و گفت: از نظر آقا من یا باید همیشه مشغول درس خوندن باشم یا

کمک به آنا. کی میشه منم از دست لافل این درس راحت بشم

-آنا کیه؟

-بتول خانم دیگه، مادر بزرگم

-آهان، چند سالته اونوقت؟

دامن بلندش که روی زمین افتاده بود، تو دست جمع کرد و گفت: هفده

سالمه، میگما اندازه ی منم لباس عروس هست؟

-چرا نباشه؟

-

با نارحتی گفت: آخه پری دوستم میگه من خیلی چاقم
پیشونیمو خاروندمو گفتم: پری شوخی میکنه، اتفاقا خیلی بانمکی. لباس
عروسم اندازه ت میشه غصه نخور
خیالش آسوده شد و گفت: کی لباست رو میدوزی؟ من فقط گاهی یواشکی تو
اتاق آقا نقاشی لباسا رو دیدم ولی از نزدیک ...
-به زودی من خشگل ترین لباس عروس مغازه ی آقا رو میدوزم
صدامو عمدا آوردم پائین و گفتم: بین خودمون باشه وقتی تموم شد تو اولین
نفری میشی که اونو میبینه حتی به یاخا خان هم نشونش نمیدم، چطوره؟
دستاشو با خوشحالی روی میز کوبید و گفت: راست میگی؟
سکته کردم و با نفس بریده گفتم: چه خبرته دختر
صدای بتول خانم که با لهجه ی ترکی حرف میزد به گوش رسید: گون آی بیا
ظرف میوه رو ببر برای خانم، خودتم بیا بالا مگه نشنیدی یاخا خان اینهمه غدقن
کرد نری خانم رو بگیری به تعریف؟
بی خیال حرف مادر بزرگش تندی رفت و اومد باز نشست سر جاش. ناچارا
گفتم: آقا بیاد ببینه نه تو به کارت رسیدی و نه من، گوش هر دومون رومیگیره و
با یه اردنگی میگه خوش اومدین
غش عش خندید و گفت: یه رازی بهت بگم؟ آنا میگه اخم آقا الکیه، بزرگی دلشو
فقط خدا میدونه. البته منو گاهی میترسونه ها ولی مهربونه منم اینو فهمیدم!
حس دلتنگی وجودمو گرفت، انگار نه انگار نیم ساعت هم نیست که ندیدمش.
سرمو که بالا گرفتم گون آی با چشمای باریک کرده گفت: برای چی میخندی؟
لپشو کشیدم و گفتم: هیچی، از حرفای تو
-مگه من چیز خنده داری گفتم؟
-بی خیال دیگه، من به کارم برسم تو هم دوست داشتی بمون خسته هم
شدی میتونی بری
دستمو بالا گرفتم و گفتم: رفت و آمدت به اینجا آزاده، بزن قدش
شثلق دستشو کف دستم کوبید و گفت: ای ول
طرحی رو که یاخا خان برام تو ضیح داده بود روی میز چوبی بزرگی که وسط

سالن قرار داشت گذاشتم و مشغول تهیه ی الگو شدم. پارچه ی سفید رو پهن کردم و هر قسمت از الگو رو با سنجاق وصل کردم. هر قسمت رو بعد از برش روی میز دیگه ای به ترتیب شماره گذاشتم تا موقع دوخت همه چیز ردیف باشه ...

به قدری سرگرم کارم بودم که نفهمیدم کی چند ساعت گذشت. با دیدن گون آبی که بی حرکت سر جاش نشسته بود، تعجب کردم و گفتم: خوابی؟ هیجان زده گفتم: نه...میوه میخوری؟ چایی هم آوردم شونه مو ماساژ دادم و گفتم: یه چایی بی زحمت بریز لیوانی رو لبالب پر کرد و گفت: آقا به آنا گفته توی لیوان چایی میخوری ازش گرفتم و بی توجه به دستم که داشت میسوخت گفتم: آقا گفته؟ سیبی برداشت و در حال پوست کندنش گفت: آره کلی سفارش وامر و نهی دیگه هم کرده که من یادم نیست. یه چیزی بگم؟ -بگو...

-شما با همه ی مهمونای آقا فرق میکنی
یه دلشوره ای به جونم افتاد و پرسیدم: مگه مهمونای آقا چجورین؟
-به قول آنا میگن پیف پیف نیا کنارم بو میدی
-شاید تو اینجوری فکر میکنی و اونا انقدرم بد نباشن
-میگم که من نمیگم آنا میگه. البته آنا یه چیز دیگه هم میگه
به وقت نداشتم فکر کردم ولی نشد نپرسم: چی؟
-آنا میگه بعضی از این ذلیل شده ها میخوان دل آقا رو ببرن
-موفقم شدن؟

با لحن با مزه ای گفت: والا من که تو دل آقا نیستم بینم میره یا نه خندم گرفت و گفتم: منظورم اینه که آقا در مقابلشون چه جور رفتار میکنه؟ سیبی رو که تمامشو با پوست هدر داده بود، جلوم گذاشت و گفت: آقا که نمیزارن وقتی مهمون داریم من پیام و برم میگه تو فقط تو آشپزخونه باش ولی من همیشه سرک میکشم و می بینم اوضاع و احوال از چه قراره .
-شیطون برای خودت دردسر درست نکن، برای چی فضولی می کنی؟

یکی نبود بگه تو خودت چرا فضولی میکنی؟!
-خب دلم نمیخواد یکی از این ذلیل شده ها آقا رو ببره
اگه باهات اینهمه حرف نزده بودم باورم نمیشد انقد ساده و بچه گونه فکر کنه.
دلخور بودنش از آدمایی که نمی شناختم به خوبی بهم منتقل شد، دستای
تپلشو گرفتم و گفتم: مگه نمیگی آقا دلش خیلی بزرگه؟
-اوهوم...

-خب پس اول اینکه دلش پی این ذلیل شده ها نمیره دوم اینکه یه روزی هم
اگه با یه خانوم خوب و خشگل آشنا شد جایی که قرار نیست بره همینجاست
پیش تو و آنا... آنا اینو بهت نگفته؟
-یه بار گفتم آنا لبشو دندون گرفت و گفت دیگه نشونم از این حرفا بگی.
فکرم مشغول شد، من واقعا چی از زندگی یاخا خان میدونستم که به یه
احساس بی معنی میدون میدادم؟
دلم گرفته بود، هوای پارکینگ حس خفگی داشت. وقتی دیدم دارم دوختا رو هم
اشتباه انجام میدم بلند شدم تا برم بیرون هوایی تازه کنم. گون آی سریع پرسد:
کجا؟

یه لحظه عصبی شدم و فکر کردم این دختر رو به پای من گذاشتن ولی به خودم
نهیب زدم و آروم گفتم: میخوام برم تو حیاط یه آبی به دست و روم بزنم و
برگردم. تو نمیای؟

-نه، من همینجا میشینم تا برگردی
-هر جور دوست داری، فقط دست به چیزی نزنیا
این باشه گفتن یعنی همچین دلمم خوش نباشه ولی باید حتما حال و هوامو
عوض میکردم. نور خورشید راه رو بهم نشون میداد. حیاط بزرگی رو به روم قرار
گرفت توجهی به زیباییش نکردم. پای حوض بزرگی که جلوی یه آلاچیق با
چوبای به رنگ قهوه ای سوخته خودنمایی میکرد ایستادم. به چهره ی خودم
توی آب خیره شدم، دستمو روی آب کشیدم ونظمش رو بهم ریختم. دوباره صبر
کردم آب ساکن بشه، اینبار سرمو خم کردم و گفتم: میدونی که کار نشده، پس
تو رو خدا آدم باش ...

چشمامو بستم، تصویر یا حا خان منتظر روشن شدن بود ولی ازش گذشتم و شمردم: 1...2...3...4....

مشتمو پر از آب کردم و توی صورتم ریختم. نفسم از سردی آب ایستاد و برای فقط یک لحظه ذهنم خالی شد. همراه با باز کردن چشمام چند قطره آب توی چشمم جا خوش کرد و با بیچارگی گفتم: همیشه...
عقلم به حرف اومد: وقت این حرفا نیس، تو باید به کارت بررسی قول دادی کمکش کنی... بجنب دختر... تو کجا و وان کجا؟ چرا میخوای برای سوزوندن خودت هیزم جمع کنی؟ چرا میخوای روزی که دیگه نیست بشی یه ققنوس و خودت رو به آتیش بکشی؟... پاشو به کاری که دستت سپرده برس... زود باش...

گون آی با دو به سمتم میومد. با روسریم آب صورتمو گرفتم. نفس نفس زنون رسید و گفت: آقا داره به گوشیت زنگ میزنه، اگه جواب میدادم میفهمیدم پیشت بودم و دعوام میکرد.
گوشی رو گرفتم، لحظه ای به اسمش چشم دوختم. گون آی گفت: جواب بده دیگه

-الو... سلام

-سلام، مثل اینکه حسابی مشغولی

صداش دلمو لرزوند و بی اینکه بخوام، خوشحال شدم!

-ببخشید دیر جواب دادم، دستم بند بود

-اشکال نداره، خواستم بینم مشکلی نداری؟

-نه، تا الان که همه چی خوب پیش رفته

-خوبه، با ننه بتول و گون آی هم تعارف نداشته باش هر چی لازم داشتی

بهشون بگو آماده کنن

از دیدن قیافه ی گون آی که حواس جمع داشت به حرفام گوش میداد، لبخندی که دلیلش شاید چیز دیگه هم بود روی لبم نشست و گفتم: چشم...

-چشمت بی بلا، برای ناهار می بینمت... فعلا

داغی وجودم با نسیم خنکی که وزید بیشتر خودشو نشون داد. خوب بودن حالم

-

به بدیش می چربید. فکر روزای بعد رو گذاشتم بمونه برای همون بعد، دست
گون آی رو گرفتم و در حالی که دنبال خودم می کشیدمش گفتم: بدو بریم تا
من زودتر یه لباس عروس نانس بدوزم که میخوام نشون یه خانم خشگل بدم.
لبش آویزون شد و گفت: کی؟ تو که گفتی اول به من نشون میدی؟
لپشو کشیدم و گفتم: مگه چند تا خانم خشگل داریم؟ تو رو میگم دیگه
فوری ذوق کرد و گفت: تو هم خشگلی

وقتی دوباره پشت چرخ نشستم روی کارم متمرکز شدم. دوختای قبلی رو
شکافتم و از نو مشغول شدم. خوبی بودن گون آی علاوه بر حرفای بامزه ای که
میزد و سرمو گرم میکرد، این بود که بعضی کارها رو بهش میسپردم اونم با دقت
و خوشحال از اینکه کمکی میتونه بکنه کارشو انجام میداد .
تا اذون ظهر کار تقریبا پیشرفت خوبی داشت، با دیدن بتول خانم توی لباس آبی
بلند با گلپای سفید، کش و قوسی به بدنم اومدم و کار رو تعطیل کردم .
با چهره ی مهربون و پوشیده شده زیر چینهای پیری در حالی که استین بلوزشو
رو برای وضو بالا میزد سمتم اومد و گفت: حریف این بچه نمیشم ولله. اگه آقا
بفهمه صبح تا حالا مزاحم بودی واویلا میشه
گون آی پشت سرم قایم شده بود و به ترکی چیزی گفت که معنیشو نفهمیدم.
بتول خانم چپ چپ نگاهش کرد و گفت: بیا برو سفره رو آماده کن، آقا هم قراره
بیان

گون آی از سنگرش بیرون اومد و زودتر از ما بالا رفت. همراه با گام های لنگون
لنگون بتول خانم شدم و گفتم: کاری بهش نداشته باشین، اصلا مزاحم من نیس
اتفاقا خیلی دوست دارم پیشم بمونه
با دلسوزی مادر بزرگونه گفت: دختر خوبیه ها ولی گاهی شیطنت میکنه
-حالا شیطنت نکنه کی بکنه، راحتش بزراید

با شنیدن صدای در حیاط و به دنبالش صدای یاخا خان حرفمون به همینجا ختم
شد. من کمی تند تر رفتم تا برم تو دستشویی و قبل از اینکه باهاش رو به رو
بشم مشکلی تو ظاهرم نباشه. اول وضو گرفتم و همونطور خیس دستی به
ابروهام کشیدم تا مرتب بشه. لب رنگ پریده مو کمی گاز گرفتم تا کمی سرخ

بشه و بی حال به نظر نیام آخر از همه موهامو دوباره محکم بستم و روسریمو مرتب پوشیدم. برای بار دهم خودمو تو اینه نگاه کردم و بیرون اومدم .
صداش از تو آشپزخونه میومد، چند قدم به اون سمت برداشتم که گون آی چسبید بهم و گفت: حواست باشه سوتی ندی
با دیدن آینه بلند و خشگلی که گوشه ی سالن بود دوباره جلوش توقف کردم و گفتم: اگه خودت هی نگی و سه بازی درنیاری کسی چیزی ...
با فرو رفتن آرنج گون آی توی پهلوم آخم هوا رفت. وقتی با چشمای از حدقه دراومدش روبه رو شدم گرفتم قضیه چیه، دستمو از روی پهلوم برداشتم و با طمانینه به پشت سرم برگشتم. یاخا خان توی لباسای اسپرت بیشتر خودنمایی میکرد و نشد چشم ازش بگیرم. مشکوک به هر دومون نگاه کرد و گفت: همه چی مرتبه؟
منم بدتر هول شدم و گفتم: خیلی خوبه !!!
سرشو په کوچولو خم کرد و گفت: خدا رو شکر، زودتر بیاین که خیلی گشمنه با برگشتن یاخا خان به آشپزخونه، گون آی نفس راحتی کشید و گفت: جلال الخالق، آقا و از این اخلاقای خوش؟!
چون هنوز پهلوم درد میکرد په ریزه اخم کردم و گفتم: تو هم شورشو درآوردی، نمیگم راه به راه به ما لبخند ژکوند تحویل میده ولی بنده خدا انقدرام بد اخلاق نیس که
-حالا بین که من نمیگم آنا میگه امروز آقا با همیشه فرق داره
بتول خانم صدامون زد و هر دو به آشپزخونه رفتیم. تمیزی فوق العاده ی جای جای خونه همراه زیبایی و شیککی مستقیم تو چشم نفوذ میکرد. روی میز دقیق کنار هر بشقاب کارد، چنگال کوچیک و بزرگ و قاشق همه مدلی چیده شده بود که من کارایی بعضیاشو نمیدونستم یا بهتره بگم غیر از قاشق و چنگاله نمیدونستم بقیه ش به چه دردی میخوره!
منتظر شدم بینم گون آی کجا میشینه تا کنارش بشینم اما یاخا خان به صندلی رو به روش اشاره کرد و خواست بشینم. با قلبی که به تالاپ و تلوپ افتاده بود نشستم. بهم لبخند زد و منم نیشمو باز کردم که یعنی خیلی خوبم. همه چیز

آروم پیش میرفت جز ثانیه های من که اصلا نمی گذشت. خلاصه نفهمیدم چی خوردم و زودتر از بقیه به بهونه ی نماز خوندن از سر میز بلند شدم که بتول خانم گفت: تو اتاق اولی چادر نماز و جانماز هست

تشکر کردم و به اون اتاق رفتم. سرمو که از آخرین سجده برداشتم یاخا خان رو توی قاب در دیدم که ایستاده و داره نگام میکنه. بعد از سلام دادن باز به سجده رفتم تا شاید رفته باشه اما دوباره که سرمو بلند کردم هنوز سر جاش بود.

وقتی دید جانمازمو جمع میکنم داخل شد و گفت: قبول باشه

چادرمو از روی سرم برداشتم و گفتم: قبول حق

روی میلی نشست و گفت: توی چادر نماز معصومیت صد برابر میشه، خوش به حالت که انقد حال و هوات خوبه .

از روی زمین بلند شدم و گفتم: از روی ظاهر آدمها که همیشه قضاوت کرد شاید من بدتر از همه باشم

روبه روم ایستاد و گفت: یعنی بعد این مدت اشتباه میکنم؟...نه

سرمو زیر انداختم و گفتم: میخوای استراحت کنی؟

-نه، تو چی؟

-منم نه، وقت برای استراحت زیاده

-پس بریم بینم چیکار کردی چون زودتر باید برم

موقع پائین رفتن از پله ها از بس نگام به جای جلوی پام روی اون دو دو میزد دو تا پله رو با هم پائین رفتم و جیغم به هوا رفت. بیشتر از درد از دست و پا چلفتی

خودم زدم زیر گریه. یاخا خان ترسیده جلوی پام نشست بود و بتول خانم هم

بالای سرم داشت نوه شو صدا میزد. با اومدن گون آی خواستن کمک کنن تا

برگردم بالا ولی دیدم هم پائین رفتن آسون تره و هم نزدیکتره پس خواستم به

همون راهم ادامه بدیم. یاخا خان پشت سرمون مدام از حالم می پرسید ولی

نمی تونستم جواب بدم. همین که اسم بیمارستان اومد، دست گون آی رو از زیر

بغلم بیرون آوردم و با هق هق گفتم: نمی خواد... خوبم ...

بتول خانم به زحمت نشست و پامو تو دست گرفت، بعد از لمس کردنش و کمی

تکون دادنش گفت: نگران نباشید آقا چیزیش نشده. الان میرم لگن آب گرم میارم

با کمی ماساژ خوب میشه .
یاخا خان هم که نشسته بود به گون آی که بالای سرمون ایستاده بود دستور داد: بدو برو آب گرم بیار
تا نیم ساعت دیگه پام توی یه روسری گرم و نرم پیچیده شده بود و دیگه درد زیادی نداشت . با رفتن بتول خانم خودمو پشت میز کار کشوندم. یاخا خان سرزنش بار بهم گفت: داری چیکار میکنی؟
واقعا چیزیم نبود، سر نخ سوزن چرخ رو که بیرون اومده بود با دندون کندم و در حال وارد کردنش تو سوزن گفتم: به کارم میرسم... راستی نمیشه دامنشو مدل سواره از کار دربیارم؟ فکر میکنم برای اینکاری که من میخوام بکنم جالب تر میشه
زیر چشمی می پائیدمش، دست سالمشو توی موهاش کشید و گفت: بین اگه حالت خوب نیس پاشو برسونمت بیمارستان و بعدشم خونه... لباس اصلا مهم نیس
طرحی رو که کشیده بودم طرفش گرفتم و گفتم: من خوب_خویم، نظرت در مورداین چیه ؟
طرح رو ازم گرفت و مشکوک گفت :مطمئن؟
پامو روی پدال چرخ فشار دادم و گفتم: خیالت راحت
یه سری تو ضیحات داد و خواست کمی تغییرات بدم. موقع رفتن جلوی پام زانو زد و دوباره گفت: خاتون اگه درد داری ...
خودمو عقب کشیدم و گفتم: هیچ وقت جلوی هیچ کس زانو نزن، بلند شو
به ابروهای گره خوردم نگاه کرد و بلند شد. با خوش خلقی گفت: چه بد اخلاق، نزنمون چشم دیگه تکرار نمیشه
زبونم بند اومد و نگاهش نکردم. روی صندلیی که کنارم بود نشست و گفت: خواهش میکنم اخم نکن... نمی دونی چه جهنمی تو دلم به پا میشه وقتی خنده ی همیشگی صورتت حتی برای یه لحظه کنار میره !
نفهمیدیم چقدر گذشت و بهم خیره موندیم. اون تو چشمای من عشقی که زنجیر شده بود رو می دید یا نه ، نمیدونم ولی روشنی چشماش با تار و پود

وجودم گره خورد و وگره خورد و ...

گون آی به یکباره وارد شد در حالی که میگفت: دیدی گفتم، آنا الان ...
هر دو به سمتش برگشتیم و اون با دیدن یاخا خان سر جاش خشکش زد. عقب
عقب رفت تا به در رسید و بعدشم غیبتش زد .
دوباره بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده .

-چقدر به این بیچاره سخت گرفتی که اینجور ازت میترسه
-این دختره تنها امید مادر بزرگشه باید برای خودش کسی بشه
به این پناه مردونه که خودم هیچ وقت تو زندگیم نداشتم فکر کردم و گفتم: گون
آی خودش هم میدونه این سخت گیریا به صلاحشه
در ادامه ی حرفم چشمم رو به پارچه های رو به روم دوختم. کمی به سکوت
گذشت که گفت: میشه یه بار دیگه نگاه کنی؟

گرچه خودم بی طاقت تر بودم ولی سرمو بلند نکردم و گفتم: نه ...
-باشه... ولی چشمات اون چیزی رو که میخواستم بهم گفتن، لازمه منم بگم
دوستت دارم؟؟!!

فصل شانزدهم :

بتول خانم چند بار به قول معروف به تخته زد و گفت: خیلی خشگل شدی
دخترم، ماشالله ...

به آهسته قدم برداشتم ادامه دادم و گفتم: من که نباید خشگل بشم، لباس
چطوره؟

گون آی ورجه کنون دورم چرخ میزد و گفت: چقدر قشنگه، کاش میشد
برای همیشه اینجا بمونه

منتظر بودم یاخا خان تیر خلاص رو بزنه ولی غرق فکر فقط لباس رو نگاه میکرد.
با نا امیدی سرجام ایستادم، بازم هیچی نگفت. بتول خانم که حالمو فهمید گفت:
آقا بقیه ی لباسایی که می خواین ببرید اونجا هم به همین قشنگیه؟
یاخا خان سرشو تکون داد و خیلی جدی گفت: نه ...

دوباره ساکت شد و تا جون همه ی ما بالا بیاد گفت: این بی نظیرترینشونه !!!
گون آی دست گردن بتول خانم انداخت و با شادی گفت: هورا میدونستم این

خشگل ترین لباس عروسی که وجود داره
خیالم آسوده شد و گفتم: بیرونش بیارم؟
با قدر شناسی گفت: آره... واقعا خسته نباشی
لباس رو با دقت بیرون آوردم و توی جعبه قرار دادم. پیش بقیه برگشتم. بتول
خانم بساط چایی و شیرینی آورده بود. لیوان مخصوصو دستم داد و گفت: نکنه
بری سراغ ما نیای دیگه. من و گون آی کسی رو تو این دنیا نداریم مهتر بد تو
دلمون جا خوش کرده دیگه خود دانی
هر دوشون دو طرفم نشسته بودن، به یاخا خان که پکر بود نگاه کردم و گفتم:
این چند روزه همه تون خیلی بهم لطف داشتین. اگه کمکهای شما نبود موفق
نمیشدم، واقعا نمیدونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم. انقد بیام بهتون سر بزنم
که خودتون بندازینم بیرون
دستمو دور بازوی گون آی که غمبک زده بود حلقه کردم و گفتم: ایشالا این
خانم خشگله وقتی عروس شد خودم لباسشو میدوزم.
خودشو تو بغلم جا کرد و گفت: همیشه فردا هم بیای؟
با شنیدن فردا یاد عروسی صدف افتادم. ساعت از شش گذشته بود،
بوسیدمش و گفتم: فردا که نه ولی سعی میکنم زودی بهت سر بزنم.
چون هنوز برای عروسی لباسی تهیه نکرده بودم زودتر بلند شدم. هر چی اصرار
کردن برای شام بمونم قبول نکردم و بالاخره خداحافظی کردیم. وقتی با یاخا
خان تو ماشین تنها شدیم گفت: انقد بد گذشته که برای رفتن عجله داری؟
به سمتش چرخیدم، انقدر بق کرده بود که دلم گرفت: این چه حرفیه؟ فردا
عروسی دعوتیما... من هنوز لباس نگرفتم با مانتو و شلوار که نمیتونم بیام
چشماش برقی زد و گفت: پس چرا زودتر نگفتی؟
-حالا که دیر گفتم شدم آدم بده اگه زودتر میگفتم که کی می خواست جمع
کن اخم شما رو
یه تلنگر به نوک دماغم زد و گفت: تو همیشه آدمو غافلگیر میکنی
-تو که غافلگیر هم نمیکنی قشنگ ناک اوت و تمام. حالا هم راه بیفت منو
سر راه یه جا پیاده کن ببینم میتونم چیزی گیر بارم یا نه

ماشین رو روشن کرد و گفت: چشم خانوم بروسلی ولی منم باهاتون تشریف میارم

ذوق مرگ شدم و گفتم: یادته روز اولی که زیارتت کردم دماغ بیچاره موروی صورتت پهن کردی؟

بدجنس شد و گفت: مگه میشه یادم بره

کیفمو تو بازوش زدم و گفتم: چه خوشحال!

چند تا مغازه رد کردیم و چیزی دلچسبمون نشد. توی یه پاساژ وارد شدیم و با دیدن چند تا مغازه ی اولش دلم خوش نشد که اینجا هم لباسی که میخوایم پیدا کنیم. هر کدوم داشت برای خودش دید میزد که با هم سمت یکی از مغازهها رفتیم. انگشت اشاره مونو سمت یه لباس گرفتیم و گفتیم: اون چطوره؟

یه لباس مشکی تا سر زانو بود، بالاتنه ش مدل چپ و راستی بود با آستین حلقه ای. دامنش هم سه تا چین روی هم میخورد و روی کمرش یه پاپیون خشگل جا خوش کرده بود. وقتی پوشیدمش بیشتر خوشم اومد و همون رو انتخاب کردم. یاخا خان هم جلو جلو مهر هدیه بابت زحمتی که این چند روز کشیدم رو روش زد و خودش پولشو داد.

موقع برگشتن سمت ماشین بوی ساندویچ باعث دل ضعه مون شد. کیسه ی لباس که دستم بود رو کشید و گفت: بیا بریم شام بخوریم بعد میری دیگه جلو جلو راه مغازه ی ساندویچی رو پیش گرفتیم و گفتم: آدمو از راه به در می کنی

خودشو بهم رسوند و گفت: چقدرم که بدت اومده

مغازه ی کوچیکی بود که صندلیاش توی چند ردیف کنار هم قرار داشت. دنبال یه جا اون وسطا بودم که یاخا خان گفت: نمی شینیم از خستگی روی پا بند نبودم، معترض گفتم: چرا؟
-من اینجا بشین نیستم اونم همراه یه دختر و میون...

به چند تا پسری که کنارشون جای خالی بود اشاره کرد. حس کردم بیشتر از غیرتی شدن، خودش رو در شان اونجا نمی دونست یعنی این از چشمای مغرورش پیدا بود. شاید این یک چیز عادی بود ولی چون با حال و هوای خودم که اون مغازه رو زیاد هم بد نمی دونستم یه تضاد پر رنگ شکل میداد . نظری ازم نخواست ،ساندویچ و نوشابه رو خیلی زود گرفت و بیرون اومدیم.نطقم بد کور شده بود و فقط دنبالش میرفتم. تا ماشین راه زیادی نمونده بود و ترجیح دادیم این یه لقمه شام رو تو سکوت ماشین بخوریم. دیگه اون میل اولیه رو نداشتیم، گاز کوچیکی زدم و تا غورتش بدم زیادی طول کشید .

-چرا نمی خوری؟

از فکر بیرون اومدم و نگاهی به جای دندونام روی نون انداختم. کاغذ رو دور ساندویچ پیچیدم و گفتم: سیرم !

اون هم باقیمانده ی ساندویچ رو کنار گذاشت و گفت: برات مهم بود تو اونجای کثیف و تنگ بشینیم و غذا بخوریم؟

سرمو فقط به علامت نه تکون دادم .

چونه مو بالا گرفت و گفت: پس چته؟

نگاش کردم و جلوی حرفایی که روی زبونم صف کشیدن رو سد بستم .

-بگو...

سرمو زیر انداختم و گفتم: من

دوباره انگشتش زیر چونه م لغزید و گفت: دوست دارم توی چشمام زل بزنی و حرفتو بگی،زود ...

لحن محکمش رنجشی که دلم بود رو بیشتر کرد و وادارم کرد بگم: من نمیدونم چی قراره پیش بیاد...ما هیچی از هم نمیدونیم،افکارمون زمین تا آسمون گاهی با هم فاصله میگیرن و گاهی انقدر نزدیک که نیازی به گفتن حرف دلمون نیس... ما یه دوستت دارم بی کلام گفتیم و دیگه هیچی،من درگیرم تا ته زندگیم درگیره... یاخا خان...سردرگمم،نمیدونم روی زمین سفت دارم راه میرم یا زمینی که هر لحظه ممکنه با نبودنت زیر پام فرو بریزه... نمیدونم با دلی که آزاد شده و هر لحظه سمتت پر میکشه چجوری برخورد کنم شدم مثل پدر و مادری که بچه

شون از راه به در شده و کاری از دستشون ساخته نیس ...
کمی پشتمو بهش کردم تا ریزش اشکامو نبینه و ادامه دادم: تازه من کجا و تو کجا؟ تو دست روی هر کی بزاری نه نمیگه و من از بین همه بدترین انتخابم ...
نزدیک شدنشو حس کردم، با صدای پر از آرامشی گفتم: تو از بهترین هم بهترینتری... حق داری چون ما هنوز فرصت نکردیم با هم حرف بزنیم و از همدیگه بیشتر بدونیم. قول میدم قبل از رفتن یه وقت بزارم و سنگامونو با هم وا بکنیم. تو مال منی، دوست داشتن دلیل نمیخواد که من بشینم بگم چرا و چرا که دلم میخواد تا ابد کنارت باشم... تا ابد کنارم باشی... دوری نکن ازم این خان گفتنت رو بنده دور. من همیشه سخت بودم باید باشم تو که تا ته دلمو خوندی پس باهام راه بیا ...

کمی آرام شدم با اینکه کلی سوال بی جواب داشتم. صورتمو یواشکی پاک کردم و درست سر جام نشستم. در نوشابه مو باز کرد، دستم داد و گفت: خانما خانما مگه قرار نشد این صورت دیگه غمگین نباشه؟
مطمئن از اینکه زندگی دیگه بی اون برام معنایی نداره به روش لبخند زدم و گفتم: نفهمیدم چی شد، معذرت ...

-اولین چیزی که باعث شد یه صبح تا شب بهت فکر کنم و سپیده زده مثل بیچاره ها از خونه بزنم بیرون همین صاف و رو بودن احساسسته، پیچ و خم نداری لازم نیس برای شناختنت ساعتها وقت صرف کرد و به نتیجه هم نرسید گشتم م بود، ساندیچمو دوباره باز کردم و گفتم: زیادی شلوغش نکن من علاوه بر همه ی این صفات خوب بی جنبه هم هستم.
روسریمو توی صورتم کشید و گفتم: نازک نارنجی هم هستی. تا نیم ساعت بعد که منو به خونه رسوند، گذاشتم دقیقه هامون به خوبی بگذره و از هم جدا شدیم .

وارد حیاط که شدم مامان رو ندیده سلام کردم چون میدونستم مثل همه ی وقتایی که دیر میام تو اولین پله منتظرمه اما نبود!
ترس برم داشت و به سرعت وارد خونه شدم. چند بار بلند صدایش زدم و با دیدنش ولوم رو پائین آوردم. کنار سفره ای که گمون نکنم اصلا باز شده

بود، دستش زیر سرش و خوابیده بود. وسایلمو بی صدا زمین گذاشتم و کنارش نشستم. دلم تنگ شده بود هم برای خودش و هم برای باهاش تند تند حرف زدن. سرشو ناز کردم و صداش زدم: مامانی ...

به پلکش فشار آورد و زودی بیدار شد: اومدی؟ ساعت چنده؟
خم شدم بوسیدمش و گفتم: نه و نیمه، چی شده سر شب خوابیدی؟
خمیازه ای کشید و گفت: برق رفت منم هر چی به تاریکی زل زدم نه تو اومدی نه برق، نفهمیدم کی خوابم برد

دوباره خمیازه کشید، دو تا لپاشو کشیدم و گفتم: معلومه اصلا خسته نبودی
بلا. پاشو شامتو بخور، من مامان لاغر مردنی دوست ندارم

کف دستامو قلقلک داد و گفت: دختره ی چشم سفید مگه من چاقم؟
-همون دیگه، آرزوی این مامان گردالیا رو به دلم گذاشتی. زود باش غذا تو بخور

بینم

خندید و گفت: تا این نی قلیون گردالی بشه غذاهای دنیا هم تموم شده، گشنه
م نیس

چینیایی که موقع خندیدن گوشه ی چشمش افتاد، مثل یه چاقو کش روی دلم
خط انداخت .

با اینکه سیر بودم گفتم: من گشنامه تنهایی هم غذا از گلوم پائین نمیره. تا
دست و رومو میشورم سفره رو پهن کن خودتم همچین با میل میای میشینی تا
لاقل فردا روز من برای بچه هام مامان گردالی باشم .

انگار منتظر این بود که بگم با هم غذا بخوریم چون در حالی که مثل جت میرفت
تو آشپزخونه گفت: هی خدا کی میشه منم نوه دار بشم ...
با تکرار حرفم از دهن اون تازه فهمیدم چی گفتم و لپام گل انداخت. یاد یاخا که
لحظه ای رهام نمیکرد قوت گرفت و با کلی آرزو بلند شدم تا لباسامو عوض کنم .

بعد از شام، موهامو باز کردم و سرمو روی زانوش گذاشتم. با شروع حرکت
انگشتاش لا به لای موهام رفته رفته سبک شدم. زمزمه ی لالایی حزن انگیزی
که تو گوشم می پیچید به خوابی راحت دعوتم میکرد :

لالالالا، گل آبشن
کاکا رفته چشم روشن
لالالالا، گل خشخاش
کاکا رفته خدا همراش
لالالالا، گل زیره
بچه ام آروم نمی گیره
گل سرخ منی شاله بمونی
ز عشقت می کنم من باغبونی
تو که تا غنچه ایی بوئی نداری
همین که وا شدی با دیگرونی
لالایت می گم و خوابت نمی آد
بزرگت می کنم یادت نمی آد
عزیز کوچکم رفته به بازی
به پای نازکش بنشینه خاری
به منقاش طلا خارش درآرید
بدستمال حریر رویش ببندید
لالالالا گل پسته
بابات رفته کمر بسته
لالالالا گل خشخاش
بابات رفته خدا همراش
لالالالا گل نعنا
بابات رفته شدم تنها

آهی کشید، فکر کرد خوابم برده. گونه مو ناز کرد و گفت: حرفی نمیزنم تا وقتی
خودت از دلت بگی

میدونستم زودتر از خودم حالمو فهمیده ولی نمیدونستم ماجرا رو چجوری براش
بگم. از طرفی هم شاید این یه خواب بود یا یه سراب، دلم نمیخواست اگه روزی
این دلخوشی تموم بشه غم رو غمش بشینه .

صبح سر ساعت مزون بودم. با دیدن فتاح خجالت زده جلو رفتم و سلام کردم .
-سلام به روی ماهت، خوب ما رو یادت رفته ها ...
-شرمندم به خدا، انقد گرفتار شدم که... ولی باید احوالپرسی میکردم...
بیخشید، بهتری؟
-شوخی میکنم میدونم سرت شلوغه، شکر خدا بهترم
خواست چیزی بگه که چند تا از بچه ها رسیدن و مجبور شد جواب سلام اونارو
بده. در دفترم رو باز میکردم که صدای خانم حبیبی هم رسید. با فتاح سلام و
عیلک کوتاهی کرد و خفت منو چسبید: سلام، احوال شما؟
از تحقیری که از همون روز اول تو لحنش حس کرده بودم بیزار بودم و همین باعث
شد خیلی جدی بگم: سلام، خوبم ممنون!
سنگ رو یخ شد و رفت پی کارش. هاج و واج کارای تلمبار شده روی میزم بود
که یاها وارد شد و گفت: سلام بر بانوی خودم...
با نیش باز شده جواب دادم: سلام صبح بخیر، خوبی؟
-تو بهتری، چه خبر؟
-اونکه بله، هیچ سلامتی
خودشو سرگرم مثلا ارزیابی کارای نکردم نشون داد و گفت: دیشب یادم رفت
بگم امروز نیای
-برای چی؟
-مگه نمیخوای بری عروسی؟
-چرا ولی شبهه...
پس کله شو خاروند و گفت: خانما معمولا تو همچین روزایی از صبح درگیر
آرایشگاه و هزارتا چیز دیگه میشن ...
انگشت سبابه مو روی پوست صورتم کشیدم و گفتم: آرایش لازم؟
ابروشو بالا انداخت و گفت: نه...مگه ماه هم آرایش میکنه؟
تو دلم آب قند هم میزدن! کاغذی که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:
ولی عصر اگه خواستی زودتر برو
دستمو به علامت اطاعت روی شقیقه م گذاشتم: بله قربان

با ورود یکباره ی فتاح زیونم بند اومد ولی یاها انگا نه انگار. سرمو انقد زیر انداختم که نوک دماغم به سینه م چسبید. با شنیدن صدای خنده شون یواشکی نگاهشون کردم که فتاح گفت: خجالت برای چیه دخترم؟ یاها خان مثل پسرای خودمه، توقع داری دردشو به من پدر نگه به کی بگه؟ وقتی فتاح دید هنوزم خجالت میکشم، بیرون رفت تا راحت باشم. تو فکر این بودم که فهمیدن قضیه به جز خودمون دو تا یعنی یه قدم به واقعیت نزدیکتر اما یاها از سر به زیر موندنم برداشت دیگه ای کرد و گفت: منم نمیخواستم تا چیزی قطعی نشده کسی چیزی بفهمه ولی شد دیگه یعنی رنگ رخسارمون خبر داد از سر ضمیر...

سر به سرش گذاشتم و با قهر گفتم: کارت اشتباه بود . می خواست باز چیزی بگه که خنده م فوری روی لبم شکفت و اینبار اون جدی قهر کرد و با گفتن " واقعا که " بیرون رفت. مونده بودم برم دنبالش یا هر کار دیگه ای بکنم تا از دلش بیرون بیارم ولی سرشو آورد تو و با چهره ای باز گفت: خوبی؟ یه خودکار از روی میز سمتش پرت کردم و گفتم: بچه پرو خودکار رو تو هوا گرفت توی جیبش گذاشت و گفت: حفته تا تو باشی قهر نکنی.... اجازه ی مرخصی میدین؟

اگه به من بود که دلم نمیخواست از پیشم بره ولی هر دو کار زیادی داشتیم: اجازه ی ما هم دست شماست جناب رئیس ساعت از پنج می گذشت که کارام تقریبا تموم شد. خسته و خواب آلود به دفتر یاها رفتم ولی با دیدن خانم حبیبی که روی مبل لم داده بود خواب از کله مپرید .

عصبی شدم، چند تا جمله در جهت دلیل رفتنم به صورت قاطی پاتی گفتم و بی توجه به نگاه متعجب یاها خدافظی کردم و بیرون اومدم. به قدری تند راه میرفتم که بی شباهت به دویدن هم نبود. وقتی به ایستگاه رسیدم خودمو روی یکی از صندلیا پرت کردم، دلم میخواست یه داد محکم بکشم و خالی بشم . تو همین اوضاع خرابم دیدم یکی آستینمو کشید. بی اینکه نگاش کنم خودمو

کنارتر کشیدم. بازم آستینمو کشید با عصبانیت برگشتم تا حششو کف دستش بزارم اما با دیدن یه پسر تقریباً شش ساله که صورت سبزه و بانمکش رو تماماً چشمای مشکیش گرفته بود، جلوی زبونمو گرفتم. آستینمو ول کرد و گفت: خانم گوشیتون داره زنگ میخوره.. مامان منم وقتی گوشیش تو کیفشه صداشو نمی فهمه

سعی کردم خوش اخلاق باشم ولی نشد. گوشیمو از تو کیفم بیون آوردم، با دیدن اسمش چشمامو روی هم فشار دادم. پسر کوچولو که همراه خانمی بلند شد تا بره گفت: بابام به مامانم اینجور وقتا میگه شاید یکی داره میمیره فقط شماره ی تو رو داره نباید این بی صاحب رو جواب بدی خانمه با غیض یکی زد پشت دست پسر و گفت: این حرفا چیه جلوی غریبه ها میزنی؟

نق نق مادر و گریه ی پسر در هم پیچید و تو یکی از واحدا گم شد. چون تماس خود به خود قطع شده بود، شماره رو گرفتم. وقتی جواب داد چیزی نگفت ولی صدای نفساش از شدت عصبانیت به حدی بود که بفهمم اوضاع از چه قراره. جراتمو جمع و جور کردم و گفتم: کاری داشتی؟ گوشیم تو کیفم بود نشنیدم صداشو

شمرده گفت: یهویی کجا ول کردی رفتی؟
یه لحظه خواستم بی خیال بشم و بگذرم ولی به عاقبتش فکر کردم که بی دلیل از چیزی که اذیتم کرده نمیگذرم. واحد رسید بلند شدم و گفتم: اون دختره ...

-کدوم دختره؟

-حبیبی...

-خب؟

-چه دلیلی داره تو دفتر تو مثل خونه ی خاله ش رفتار میکنه؟
انگار به چیزی که شنیده شک کرد و گفت: خاتون هیچ میفهمی چی میگه؟
دستمو به یه میله بند کردم و گفتم: من اصلاً نادون، تو که ادعات میشه عالمی آگاهم کن

-آگاهی یه بار اتفاق می افته و میشه ابدی،درسته؟

-درسته...

-پس من بعد دیگه از این کارا نمی کنی،باشه دختر خوب؟

-باشه،آخرین بار بود

-من به وسیله ی مرضیه خانم چند بار بهش تذکر دادم ولی آدم زیون نفهمیه.
ماها هیچ کدوم نمیتونیم خودمونو خراب کنیم که میخوایم اون درست بشه یعنی
درست بشو نیست.من رو حساب یه آشنایی کار باهاش رو قبول کردم
،پشیمونم ولی جا هم نمیشه زد.

-رفتارای زننده ی اون که بیشتر خرابت میکنه،این کافی نیس برای یه برخورد
قاطع از طرف خودت؟

-تو اگه به جای به طاق زدن و فوری جا خالی دادن وایساده بودی میدیدی که
رفتارم باهاش چجوریه. همه ی بچه ها هم میدونن که رفتار من جلوی این آدم
چقدر سخت و گزنده س.فقط یه دقیقه صبر می خواست

واحد از روی یه دست انداز رد شد،همه به جلو هل خوردن و باز سر جاشون
برگشتن. پس از گذر از بحران خیابونی گفتم: نمیدونم چی بگم،فقط دلم میخواد
چشمای اون دختره رو از کاسه بیرون بیارم

-چشمای منو چی؟

-زبونتو گاز بگیر،ولی کاش زودتر بره

-تمومه دیگه،خانمم تو اوقات خودتو فقط بالای این آدم که پشیزی برای من

ارزش نداره اینجور ریختی بهم؟

-تو دختر نیستی که بفهمی چی میگم

-ندیده غیب گفتی

خندم گرفتم: منظورم اینه که ...دختر نیستی دیگه ...

اونم خندید و گفت: باشه بابا توضیح نخواستیم،دیگه از این سکنه ها بهم نده به
خدا قلبم ضعیفه

به یه دختره که از اول زل زده بود چشم دوختم و گفتم: بی جا میکنم،ساعت

هشت منتظرتم .

-سروری، می بینمت.

فصل هفدهم :

یه عالمه صابون کف دستم خالی کردم و به جون صورتم افتادم. مامان پشت سرم تو اومد و گفت: همچین دست به قلم شدی که من موندم کی آرایشگری یاد گرفتی ،شدی عین جادوگر .

حرص خوردن و خندیدنم قاطی شده بود. صورتمو آب زدم ولی هنوز زیر چشمم اثر ماندگار ریمل و خط چشم مونده بود. دوباره صابون رو خالی کردم و حالا نشور کی بشور. بالاخره تمیز شد. دیگه وقتی نمونده بود چپیدم تو اتاق تا سه سوته ترتیب موهام و لباس رو بدم .

مامان که حی و حاضر بود، تلوزیون رو روشن کرد و گفت: بجنب این آژانسی هم تا بیاد کلی لنگمون می کنه

موهای جلومو یه وری شونه کردم و گفتم: با آژانس که نمیریم، یاها میاد دنبالمون

-رئیست؟

هعی گفتم و از سوتیی که داده بودم لبمو دندون گرفتم .

-آره... یاها خان هم دعوتن زحمت کشیدن گفتن میان تا با هم بریم!!!

دو تا گیره مو با نگیهای مشکی رو ردیف زدم توی سرم و صبر کردم بینم مامان چی میگه ولی ادامه ی صحبت رو نگرفت. قصد پنهون کاری نداشتم فقط خجالت کشیدم. لباسمو با پوشیدن یه جوارب رنگ پا و یه کفش مشکی تقریبا پاشنه بلند تکمیل کردم. روی همه ی اینا هم یه مانتوی بلند و شالمو پوشیدم و برای آخرین بار تو آینه به خودم نگاه کردم. نسبت به اون عتیقه ی چند دقیقه قبل عالی به نظر میرسیدم کمی رژ هم با دقت زدم و از اتاق بیرون اومدم.

نمیدونم چرا حساس شده بودم اگه آرایش نداشته باشم مثل دخترا رفتار نکردم ولی هر کسی را بحر کاری ساختن منم بحر این کارا نساختن چه میشه کرد .

ساعت هشت بود و دقیقا یاها تماس گرفت که جلوی کوچه منتظرمونه. به احترام مامان از ماشین پیاده شد و خیلی گرم باهاش احوالپرسی کرد. خواستم

-

همراه مامان عقب سوار بشم ولی دیدم یه جوری مخفی کاری بی ربطه و خصوصا اینکه هر از گاهی که یاها منو میرسوند مامان دیده بود جلو نشستم، پس مثل همیشه رفتار کردم. اما یه دستپاچگی تو حرکاتم به چشم میخورد که یاها اونو خوب فهمید و توی مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد . با رسیدن جلوی تالار ، عروس و داماد هم رسیدن. شلوغی و کِل کشیدن جمعیت به وجدم آورد . بین مامان و یاها ایستاده بودم و با خوشحالی به صدف و نامزدش که غرق بوسه و شاباش می شدن نگاه میکردم. مادر داماد هم هی مشتش مشتش نقل تو سر این زوج خوشبخت می کوید اون هم چه نقلایی هر کدوم اندازه ی یه گردو بود !!!

مادر صدف به استقبالمون اومد، در حین خوش و بش با اون دیدم یاها با کسی سلام و احوالپرسی میکنه. برگشتم دیدم احمدرضا که کم از تیپ داماد نزده بود گفت: سلام خاتون خانم، افتخار دادین

دست مامان از تو دستم کشیده شد و همراه مامان صدف رفت. چشمم به اون بود تا گمش نکنم و جواب دادم: سلام... ممنون مبارک باشه -خیلی خوشحالم تشریف آوردین، بفرمائید داخل

یاها اخمی کرد و با دست به جلو اشاره کرد. رو به احمدرضا گفت: میدونیم میزبانید و کار زیاد دارید پس به مهمونای دیگه تون برسید ما راهو بلدیم آخرش نفهمیدم مامان کجا غیب شد و دنبال یاها وارد تالار شدیم. جلوی اتاق تعویض لباس گفتم: یه لحظه صبر کن من لباسمو درست کنم . -همون لباسه رو می پوشیدی؟

-آره دیگه

-پس شالتو بیرون نیار

واقعا این چیزا برام تازگی داشت، یه کوچولو ترسیدم و گفتم: باشه

وقتی بیرون اومدم ازم راضی بود و گفت: خیلی خوشتیپ شدی باید یه جایی بشینیم که تو دید نباشه

به خودش که تو کت و شلوار توسی و پیرهن مشکی مزین شده به کراوات نقره ای مشکی ،زیادی دلبری میکرد سرتا پا نگاه کردم و گفتم: خوب شد گفتیا ،بزار

-

بینم کجا از حضور این دخترا خالیه ...
با دیدن میزی در منتهی الیه سالن که کسی طرفش نمیرفت اشاره کردم و
گفتم: بریم اونجا؟
-بریم...

لیمو دادم جلو و گفتم: من یه چیزی گفتم حالا
-جدی میگم برای من مهم نیست اگه راحتی...
-ا... من تو شلوغی دوست ندارم خلوت نشین باشم
خندید، به سمت جلو اشاره کرد و گفت: پس بفرمائید یه جا بشینیم که تو
دست و پای ملتیم
یه میز تقریبا وسطای سالن انتخاب کردیم و نشستیم. هوا کمی گرم بود ولی
نه در حدی که یاها قرمز شده بود. نگرانش شدم و پرسیدم: حالت خوبه؟
یه حال غریبی داشت و گفت: خوبم
بطری آب رو میز رو برداشتم که براش آب بریزم دیدم سر و کله ی احمدرضا با یه
دختره پیدا شد. با لبخندی که مثل رژ لب بیست و چهار ساعته از روی لبش پاک
نمی شد و چشمایی که میخ شده روی من بود گفت: خواهرم خیلی دوست
داشت باهاتون آشنا بشه
دختره بی حد لاغری که علی الظاهر میخواستته برای عروسی داداش گرامیش
سنگ تموم بزاره و موفق هم نشده بود جز اینکه آخر شب کی می خواست این
موهاشو از هم سوا کنه، خیلی بی روح باهام دست داد. با یه عشوه ی
محسوس، کله ای متمایل به یاها و صدای تو دماغی گفت: سلام خیلی خوش
اومدین. خوشحالم که با دوست هنرمند صدف جون آشنا میشم
از روی ادب لبخندی زدم و گفتم: سلام، ممنون مبارک باشه. صدف جون خودش
انقد خانمه که دیگه جای اینکه به من بگین هنرمند باقی نمیمونه
احمدرضا که دیگه می خواستم بزنم تو چشمات و کورش کنم گفت: نفرمائید
خانم، هنر شما که بر هیچ یک از ما پوشیده نیست
با اومدن صدای جیغ و دست از جلوی سالن سرمون به اون سمت برگشت.
عروس و داماد می خواستن برقصدن و عده ی زیادی هم میل داشتن باهاشون

اون وسط قر بیان ،احمدرضا بهم نزدیکتر شد و گفت: شما قصد همراهی دوستتون رو ندارین؟

دو زاریم نیفتاد و گفتم: آخر شب؟ معلوم نیس تا ببینم چی میشه !!!
دختره پوزخندی زد و به یاحا گفت: گمونم بد نباشه شما یه دور این کاررو با یه شریک حرفه ای انجام بدین تا خاتون عزیز بگیره احمدرضا جون چی گفت یاحا بی اینکه به اصل حرف اون اهمیتی بده، دستشو توی دست من که روی میز بود قلاب کرد . هنگ کردم که چه اتفاقی داره می افته. داغی تنش به سرعت نور کل وجود منم گرفت. وقتی گفت حاضری؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با هم بلند شدیم .

دختره زیر لب به برادرش گفت: توکه گفتی تنهاست ...
با یه ببخشید گفتن کنارشون زدیم و بین جمعیت رقصنده گم شدیم. تازه اون وسط یادم اومد رقص بلد نیستم و اصلا نمیدونم باید چیکار کنم. چون صدا به صدا نمی رسید، دست یاحا رو کمی فشار دادم. خم شد و گفت: جانم ...
حرارت خونم با خوردن نفسهایش تو صورتم بالا تر می رفت، با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: من که بلد نیستم برقصم
-میدونم ولی به دلایلی باید کمی از وقتمون رو اینجا بگذرونیم
دست آزادشو پشت کمرم سُر داد و منو به خودش نزدیکتر کرد. حرکت رفت و برگشت قلبم از روی پیرهنم معلوم بود. شروع کردیم تکون خوردن که گفت: تو از من می ترسی؟

ترس نبود. در حالی که تو آغوشش گم میشدم گفتم: نه
فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و گفت :خاتون ...
به تقلید از خودش گفتم: جانم ...

چشیدن این گرمای تازه رو دوست داشتم، تو خلسه ی شیرینی فرو میرفتم. دستمو رها کرد و سرمو روی سینه ش گذاشت و گفت: صدای قلبمو می شنوی؟

صدای جریان زندگیمو می شنیدم .
-این قلب فقط مال توئه. تو دنیای من کسی نبوده که بخوام اینجوری سندشو

به نامش بزnm پس یه خواهش...

سرمو بلند کردم، تو چشماش که برق میز خیره شدم و گفتم: نشنیده قبول

-تو هنوز یاد نگرفتی چیزی رو ندونسته قبول نکنی؟

-حساب دل از کار و کاسبی جداست

نک انگشتش رو بوسید، روی لبم گذاشت و گفت: یادت نره که قول دادی

هوا کم آوردم، دلم خواست بزnm بیرون. دستشو کشیدم و با سرعت به سمت

حیاط راه افتادم. گوشه ی پله های ورودی نشستم. جلوم ایستاد و گفت:

خوبی؟

دستمو روی زمین کنارم گذاشتم و خواستم بشینه. هنوزم نمی تونستم حرف

بزnm ولی اون بی تاب تر از من بود و گفت: ناراحت کردم؟

به دستم که تا چند لحظه ی پیش تو دستاش بود نگاه کردم و گفتم: خیلی

خوشحالم!

-این دیگه چه مدل خوشحالیه؟

-خب...حالم یه جوریه...

-می فهمم چی میگی یه چند تا نفس عمیق بکش شاید بهتر شدی.

بد نبود.

-من دلم میخواد با مامان حرف بزnm، اجازه دارم؟

بلند شد و گفت: در مورد چیزایی که حفته هیچ وقت ازم اجازه نگیر

کمی قدم زدیم، موقعی که خواستیم به داخل برگردیم یه عکاس که تو محوطه از

همه عکس یادگاری میگرفت صدامون زد و گفت: شما زوج خوشبخت و خوش

تیپ نمیخواین عکس بندازین؟

یاها که انگار بدش نیومده بود گفت: بگیریم؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم: بگیریم

عکاسه خواست من جلوی یاها بایستم، یاها هم پاشو جوری بگیره که انگار روی

پاهاش نشستم. اون دستشو دور کمرم حلقه کرد، منم دستمو روی همون

دست گذاشتم و اولین عکس مشترکمون گرفته شد. تمام این مدت به این فکر

میکردم که آیا ما واقعا خوشبخت به نظر میرسیم؟ فصل هجدهم:

چند روز باقی مونده تا سفر مثل برق و باد گذشت. شب قبل از رفتن یاها از مامان اجازه خواست تا حرفای نگفته مونو با هم بزیم. نگرانیهای مادرانه ش برای هر دوی ما قابل درک بود خصوصا یاها که قبل از رفتنمون ازم خواست تنها با مامان حرف بزنه. آرامش مامان وقتی صدام کرد تا با یاها برم جای تعجب داشت .

عطر جدیدی که به خودش زده بود تو ماشین پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به به...از این به بعد همیشه اینو بزن خیلی خوشبوئه
-چشم به ننه بتول میگم تمام شیشه عطرامو غیر از این بندازه دور
-چی چی رو بندازه دور، حالا من هندی بازی درآوردم یه چرتی گفتم
-تو هر چی بخوای همونه شک نکن
-لوس میشما
-بشو، خریدارم خانوم...

دلم جای بسته نیخواست. همین که فهمید گفتم: پس بشین تا ببرمت یه جای توپ

جایی که رفتیم واقعا قشنگ بود یا همون توپ! یه پارک نیمچه کوهستانی که تا قله ش پله های عریض میخورد. بین پله ها آب جریان داشت و دو طرفش هم چمنکاری بود. از یه مسیر بالا رفتیم .

دلم شوره لحظه هایی که نیومده میگذشت رو میزد. کنار یاها بودن اوج خوشبختی رو بهم القا میکرد. نفهمیدم کی دستامون تو هم گره خورد و صحبتامون گل انداخت تا اینکه یاها گفت: چی میخوای از من بدونی؟

دستامونو مثل تاب تکون دادم و گفتم: هر چی خودت بگی به آسمون نگاه کرد و گفت: وقتی فهمیدم بچه هایی که سرمو کنارشون زمین میزارم و تنها کسایی که دوستشون دارم هیچ نسبتی باهام ندارن یه دردی تو جونم پیچید که با هیچی آورم نمیشد. درد بی کسی درد اینکه انقدر زیادی بودی که بندازنت دور. هر روز هم یه چیزی به این مخلوط اضافه میشد که بیشتر این درد رو حس کنم. زجر داشت نگاههای زن و شوهرایی که بچه دار نمیشدن رو تحمل کنی و منتظر انتخاب شدن باشی اما... همین که می

فهمیدین معلوم نیس از راه درست به دنیا اومدی یا نه میرفتن سراغ یکی دیگه ...

سر جام ایستادم. حرف آخرشو تو ذهنم حلاجی کردم. به قدری کلمه های تلخ منو به بازی گرفته بود که نفهمیدم چشمای هراسونش رو زیر انداخته و دستامو ول کرده .

مهم بود که کسی ندونه اون چه جوری دنیا اومده؟ نه ... برای من مهم نبود، به جهنم که دو نفر لایق داشتن اون نبودن و حالا سهم من شده بود، به جهنم که این آدم خواستنی کی بوده ... دستمو جلو بردم، حرکتی نکرد. خودم دستشو گرفتم و صداش زدم: یاها جان ... -جانم...

خم شدم صورتشو ببینم، به چند ثانیه شکی که باعث شد اون تو این حال و هوا باشه دهن کجی کردم و گفتم: ارزش اینکه تو خودت به تنهایی به خواسته ت رسیدی انقدر برام زیاده که گذشته هیچ اهمیتی مقابله نداره. گذشته ادم رو ترک نمیکنه ولی اصراری هم به ورق خوردن نداره سرشو بالا آورد، به من نگاه نکرد و گفت: ولی تو باید میدونستی که -تا همینجا بسه، دونستنش چه فایده وقتی که تو خواستنت تردیدی ندارم دوباره راه افتادیم. نمیخواستم گرفته باشه، نشستم و کفش و جورابمو بیرون آوردم .

دستشو به کمرش زد و گفت: دیونه شدی؟ بند کفشش رو باز کردم و گفتم: پاتو بگیر بالا ... نگرفت. به پاش ضربه زدم که با بی رغبتی بلندش کرد. کفش و جوراب اون رو هم بیرون آوردم و گفتم: پیر تو آب که اینجوری کوهنوردی بیشتر حال میده . موهای جلومو که بیرون اومده بود کشید. با خندش انگار دنیا رو بهم داد. شروع کردم تو آب دویدن و ورجه ورجه کردن. وقتی دیدم تنبلی میکنه روش آب پاشیدم و اونم گذاشت دنبالم. بالای کوه که رسیدیم نفس زنون روی چمن ولو شدیم. تهدید کنون گفت: دیگه هیچن جاهایی نمی برمت ... -باشه ، اورستم خوبه ممنون!

سر جاش نشست ،مانتومو که کمی بالا رفته بود درست رد و گفت: رو که نیس... پاشو بریم یه چیزی بخوریم کل انرژی پرید مثلا باید استراحت میکردم کنارش نشستم و گفتم: نازت زیاده وگرنه همون دو روز هم براش بس بود .
-دکترم بودی خبر نداشتیم؟

-نه ولی یه بار تو بچگیم که از دیوار پائین افتادم دستم رفت تو گچ.فکر کنم فقط دو روز اون تو موند
-بچه شر بودی پس
-شر که نه...

بلند شد ،کمک کرد منم سرپا بشم : موقع رفتن میریم تا گچمو باز کنیم،چطوره؟

روان نویسش رو از تو جیش بیرون آوردم و خیلی کج و کوله روی گچ نوشتم:
ز تمام بودنی ها
تو یکی از آن من باش
که به غیر با تو بودن
دلم آرزو ندارد

انگار به چه شاهکار ادیبی نگاه میکردم و گفتم: اینم یه یادگاری از من! بلند خوندش و گفت: دل منم جز این آرزو نداره

به سمت کافی شاپی که ورودیش مثل یه کلبه بود ،رفتیم. قسمت پشت بوم رو انتخاب کردیم که به وسیله ی پله های مار پیچ راه داشت. شب از اون بالا خواستنی تر می شد. یاها سفارش کیک و شیر کاکائو داد. وقتی نشستیم گفتم: از الانت بگو

تکیه شو از صندلی برداشت،دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت :زندگی الان من خیلی خوبه. دکتر و مهندس نیستم ولی تو انقد پیشرفت داشتی که تو زمینه ی حرفه و شغل کاملا راضیم. زندگی شخصیمم که اومدی دیدی. فامیل ندارم ولی دوستای خوبی دارم که با هم رفت و آمد داریم و می دونیم اگه برای هر کدوممون مشکلی پیش بیاد میتونیم روی هم حساب کنیم .

کمی مکث کرد و ادامه داد: یه نفر دیگه هم یه جای این شهر برام خیلی مهمه

که اگه اجازه بدی فعلا درموردش نمی خوام حرفی بزنم
فکر اصل روی همین نکته ی نگفته کلیک کرد ولی سوال دیگه ای پرسیدم:
می تونم بی رودربایستی یه چیزی بدونم؟

-آره، چرا که نه

-خب... تو با هیچکی رابطه نداشتی، منظورم دختره؟

-من به واسطه ی دوستانم و کارم با خیلیای دیگه آشنا شدم که شاید قصد
خیلیاشون فقط همین بود که باهام یه رابطه ی پوچ راه بندازن. حقیقت هم اینه
که من یه مرد هستم و بگم هیچ وقت هوایی نشدم دروغه اما فرصتی هم
نداشتم که بخوام صرف اینکار بکنم. یه چیزه دیگه اینکه پایبند بودن به یه سری
عقاید به نفع خودمه

تیکه ای کیک دهنم گذاشتم تا سوال بعدی رو کمی مزه مزه کنم: اون روز که
رفته بودی سفر وقتی بهت زنگ زد صدای یه خانمی اومد که تو رو یاها جون
صدا زد. این یکی از همون دوتا بود؟

دست از سر قطعه قطعه کردن کیک برداشت و گفت: دوستی جنس مخالف
متاسفانه تو مملکت ما به بدترین شکلش جا افتاده پس نمیگم دوست میگم یه
آشنا. به نظرم تو تجربه ی خیل از روابطی که بین آدمها جریان داره رو نداری
برای همین شاید مبهمه که من چی میگم. مثلا همون خانم خواهر یکی از
بهترین دوستای منه که با همسرش تو اون سفر با هم بودیم.
آه عمیقی کشیدم و گفتم: روزای من همیشه تو کار کردن خلاصه بود و شبام از
فرط خستگی خواب رفتن .

از صندلی رو به به روییم بلند شد کنارم نشست و گفت: کار کردن که بد
نیست. فکرشو بکن اگه خدایی نکرده نمی تونستی کار بکنی اونوقت چی در
انتظارت بود . بعدشم تو نعمت بزرگ پدر و مادر تو زندگیت جریان داشته چیزی
که آرزوی خیلیا هست. خدا رو شکر کن که سلامت بودی و روی پای خودت
بودی

-خدا رو شکر...اما من طرز زندگی تو رو بلد نیستم.

-زندگی من که طرز خاصی نداره اصلا من اشتباه کردم اون حرفوزدم.

کنار نرده هایی که دور تا دور پشت بوم کشیده شده بود ایستادم . نگاهم از چراغای دوردست به ستاره های دور دست دوخته شد: فرار راه حل ما نیست -تو نگران چی هستی؟ ما میخوایم با هم زندگی کنیم نه مثل هم جوابی نداشتم اما بازم تو لک بودم که دیدم بشقاب خودشو آورد. یه تیکه کیک سر چنگالش زد و جلوی دهنم گرفت : بدت که نمیاد تو دهنیمه؟
-نه...-

دهنمو باز کردم و سرمو جلو بردم ولی چنگال رو عقب کشید. از دستش کشیدم و گذاشتم دهنم: تعارف اومد نیومد داره آقا دوباره نشستیم، اونم بشقاب منو برداشت و گفت: تو حال منو خوب میکنی حتی وقتی خودت حال خوشی نداری . شیطون نگام کرد و گفت: چشمتو ببند -برای چی؟
-ببند دیگه....-

بستم ولی لای یکیشو باز کردم که گفت: ببند ... زبونکی بهش زدم و اینبار واقعا چشمام رو بستم .
-دستتو بیار جلو
-میخوای سوسک بزاری کف دستم؟
-انقد سوال نکن.. دستت

دستمو جلوش گرفت. چیزی توش قرار داد و گفت : حالا باز کن کف دست هر دومون یه حلقه ی ظریف و شیک برق میزد . شوکه شده گفتم: خیلی خشگلن -اجازه هست؟

مثل خنگا گفتم: برای چی؟
خندید و گفت: برای لی لی حوضک بازی کردن، میخوام حلقه رو دستت کنم دیگه

شادی منو به پرواز درآورده بود و حرفی نمی تونستم بزنم. ولی یاها مشتاق گفت: میخوام با خیال راحت برم سفر. همین هم که برگشتم مراسم عقدمونو

برگزار میکنیم چگونه؟

ذوق زده حلقه ی اونو که تو دستم بود رو میز گذاشتم و همه ی ده تا انگشتمو جلوش گرفتم. انقد بلند خندید که همه توجه شون به ما جلب شد. رو نگرفت و بلند گفت: شرمنده نیمدونم حلقه رو تو کدوم انگشت خانمم جا بدم. یه آقایی که پنجاه سال رو رد کرده بود و معلوم بود حسابی صاحب ذوقه کنارمون اومد و گفت: چه سوت و کور همه یه کف مرتب بزنی تا من به شادوماد تقلب برسونم.

همه ضمن دست زدن و سوت زدن دورمون جمع شدن. حسابی سرخ شده بودم و نمی فهمیدم چیکار کنم. غلطیدن حلقه دور انگشتم قشنگ ترین حسی بود که تا حالا تجربه میکردم.

یه خانمه گفت: عروس خانم تو که بلدی دیگه؟

حلقه ی یاها رو به سمت انگشت وسطیش بردم که انگشت حلقه شو برام تکون داد.

فصل نوزدهم:

به هر بدبختی بود جلوی اشکامو گرفتم اما همین که مطمئن شدم دیگه منو نمی بینه بغضم ترکید. با اینکه یه سفر ده روزه بود ولی طاقت دوریش رو نداشتم. مامان که حسابی از داماد آیندش راضی بود گفت: شگون نداره پشت سر مسافر گریه کنی، دعای سفر بخون و بدرقه ی راهش کن.

روز اول با دلگرفتگی و بی حوصلگی گذشت. روز دوم در انتظار اینکه زنگ بزنه همش چشمم به گوشیم بود وقتی تماس گرفت عین بختک رو گوشه افتادم. صدایش مثل آب رو آتیش بود و آرومم کرد. روز سوم هنوز اول صبح بود و دفتر یاها مشغول کار بودم که تلفن زنگ خورد. یه خانم بود خودشو فروزان معرفی کرد که مدیر یه موسسه ی کودکان بی سرپرست بود! از یاها پرسید وقتی فهمید ایران نیست کمی هول شد و گفت: کی بر میگردن؟

-حدودا یه هفته ی دیگه، مشکلی پیش اومده؟

خانم فروزان دو به شک گفتن یا نگفتن بود که گفتم: اگه چیزی هست بگین لاقل وقتی تماس گرفتن بهشون خبر بدم.

-

-ما اینجا به دخترچه داریم که ما رو با مشکل مواجه کرده.

-خب این چه ربطی به یاخا خان داره؟

صدای در اتاقش و خانمی که ازش می خواست زودتر به دادش برسه اومد.

خانم فروزان گفت: این دختر خیلی به یاخا خان وابسته شده. من بهشون گوشزد کرده بودم ولی متاسفانه گوششون به این حرفا بدهکار نبود. یاخا خان مدتی نتونسته بیاد اینجا البته گفته بودن سرشون شلوغه اما الان مهمه که این بچه داره با گریه کردن و غذا نخوردن مثل شمع آب میشه. من باید برم نمیدونم چه کاری از دست شما برمیاد ببخشید مزاحم شدم خدانگهدار. حتی اجازه نداد منم خدافظی کنم. گوشه‌ی رو سر جاش گذاشتم و اسم نیلوفر رو برای خودم هجی کردم. این دختر کوچولو کی بود؟

خط خود یاخا خاموش بود و هتلم که زبونشونو بلد نبودم. وقتی از فتاح هم در مورد اون دختر پرسیدم و چیزی نمیدونست تصمیم گرفتم به بهونه‌ی خبر گرفتن از اوضاع به اون موسسه برم. ساعتی بعد همین که به نگهبان اونجا گفتم از طرف یاخا خان هستم گذاشت وارد بشم. تو دفتر مدیریت کمی منتظر شدم تا خانم فروزان اومد. باهاش دست دادم و خودمو معرفی کردم. تعارف کرد بشینم و گفت: با یاخا خان صحبت کردید؟

-متاسفانه نه، حضوری خدمت رسیدم تا کاملا در جریان موضوع قرار بگیرم.

ایشالا تماس گرفتن به فکر برای حل این اتفاق بکنیم.

-موضوع همونه که گفتم. طفلی بچه‌های اینجا انقدر کمبود محبت دارن که به کم توجه بیشتر دنیاشون رو کلا عوض میکنه.

-یاخا خان فقط به این بچه توجه داره؟

-ایشون که لطفش شامل همه‌ی بچه‌هاست ولی نمیدونم چرا از همون روز اول نیلوفر رو به جور دیگه دوست داشتن. اصلا فکر نمی‌کردم همچین بی‌فکری بکنه و این بچه رو تو این حال ول کنه.

غمگین شده بودم و شاید تنها موقعی که از ته دل خدا رو به خاطر داشتن مامان و بابایی که مدتی ازش بی‌خبر بودم شکر کردم. دلم برای نبودن بابا گرفت.

-بی فکری نبوده بنده خدا خیلی گرفتار بود. این مدت گاهی یه روز میشد که دو ساعت وقت خوابیدن نداشت.

-نمیخواستم اینو بگو اعصابم ریخته بهم وگرنه ایشون چند شب قبل هم برای دیدنش اومده که نیلوفر خواب بود.

-الان اون دختر کجاست؟

-الحمدلله خوابید.

نمی دونستم موافقت میکنه یا نه ولی گفتم: میشه ببینمش؟ موشکافانه نگاهم کرد و گفت: برای چی؟

-دلیل خاصی نداره فقط... فکر کنید میخوام بدونم اون کوچولویی که برای نامزد من حالش به این روز افتاده چه شکلیه!!

چشماش از تعجب گرد شد و گفت: نامزدتون؟

دستی که حلقه داشت رو از عمد طوری روی پام گذاشتم که کاملا معلوم باشه و گفتم: البته هنوز کسی نمیدونه منم فقط برای جلب اعتماد شما این موضوع رو گفتم .

چند بار به دستم و صورتم نگاه کرد و گفت: بله خب اینو بدونم بهتره... با مسئول طبقه ی دوم هماهنگ میکنم فقط کوتاه ...

با دیدن دختر بچه ای که با رنگ پریده هم خیلی ناز بود به سمت تختش کشیده شدم. دلم تاب نیاورد نبوسمش اما وقتی لبمو از روی پیشونیش برداشتم

دستشو دور گردنم قفل کرد و با گریه گفت: عمویی تو رو فرستاده...عمویی ...

بی اینکه ولم کنه بغلش کردم با اینکه نمیدونستم کارم درسته و آینده برای یاها چی پیش میاد گفتم: آره... با یه عالمه معذرت خواهی و بوس

پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:خودش کجاس؟

موهای طلایی و فر فریش رو که منو یاد عروسکا انداخته بود ناز کردم:خودش رفته یه جای دور ولی قول داده زود زود بیاد البته شرط داره ها ...

دماغشو بالا کشید ،باچشمای آبی که اصلا باور نمیکردم واقعی باشه بهم نگاه کرد و گفت: کی میاد؟

اشکاشو پاک کردم و گفتم: عمو یاها گفته هر وقت نیلوفر دختر خوبی

باشه، گریه نکنه، غذاشو بخوره و با بقیه هم بره بازی کنه من زودی برمیگردم .
دوباره سرشو روی شونه م گذاشت و گفت: من عمویی رو میخوام
جلوی پنجره رفتم، به بچه هایی که بیرون مشغول بازی بودن چشم دوختم و
گفتم: منم عمویی رو میخوام و دلم براش تنگ شده ولی می بینی گریه
نمیکنم... چون اگه مثل تو بشم باهام قهر میکنه. دوست داری عمویی باهامون
قهر کنه؟

-نه...

-پس ما باید دختری خوبی باشیم تا اون دوستمون داشته باشه.

-دلش برامون تنگ نمیشه؟

-خودش بهم گفت دلش برامون یه ذره میشه مخصوصا برای تو.

فکر کرد ناراحتم، صورتمو بوس کرد و گفت: عمویی همه رو دوست داره
خانمی که مسئول بود وارد اتاق شد وقتی نیلوفر رو آروم دید دستی به سرش
کشید و گفت: گرسنه نیستی عزیزم؟

جای اون جواب دادم: خانم اجازه ما هم گشنه مونه، برای منم غذا میارید با
نیلوفر بخورم؟ آخه ما به عمویی قول دادیم دختری خوبی باشیم
خانمه که از لحن بچه گونه م خوشش اومده بود رفت تا غذای نیلوفر رو بیاره.
گویا به خانم فروزان هم از حال نیلوفر گفته بود که کسی پیگیر نشد منو بندازه
بیرون .

اون روز تا غروب با اون دختر کوچولو بودم. به راحتی باهم دوست شدیم. بهش
غذا دادم، حمومش کردم و با بقیه ی بچه ها ساعتها بازی کردیم. موقع رفتن
خانم فروزان خواست باهام حرف بزنه .

-امیدوارم وعده ای به نیلوفر نداده باشین. این بچه ها خیلی آسیب پذیرن هیچ
معلوم نیس فردا برای شما چی پیش بیاد و ما باز با یه مشکل جدید روبه رو
نشیم.

خانم فروزان اون روز حرفای زیادی زد ولی لاقل تا برگشتن یاها نمی توستم هر
روز به اونجا نرم و نزارم دوباره حالش بد بشه .

روز دهم بود و خوشحال از تموم شدن جدایی. نزدیک ظهر بود که یاها تماس

گرفت. پیر انرژی گفت: خاتون تو معرکه ای دختر!

-شک داشتی مگه؟

-شوخی نکن، لباس عروس شما خانم علوی جز ده تای اول انتخاب شد.

-یعنی دهم شد دیگه؟ - همچنین میگی دهم که انگار کمه، دختر کار اولت بوده

-امیدوارم که باعث شرمندگیت نشده باشم

-تو بهترین کار رو برام کردی عزیزم.

-کی میای؟

-به وقت ایران میشه نه امشب ساعت پروزومه

با خجالت گفتم: دلم برات تنگ شده!

-قربون دلت برم. تموم شد دیگه فردا صبح همدیگه رو میبینیم. قبل از راه افتادن

بهت خبر میدم که خیالت راحت باشه

غروب بعد از دیدن نیلوفر همین که رسیدم خبر اومدن یاها رو به مامان هم دادم.

خیلی خوابم میومد و به ضرب و زور چایی و فیلم دیدن میخواستم بیدار بمونم.

یه وقت چشم باز کردم دیدم ساعت از یک گذشته. عصبی پتویی رو که مامان

روم انداخته بود پس زدم و گوشیمو نگاه کردم. با دیدن صفحه ی خالی از هر

گونه تماس یا پیام جدیدی وا رفتم. هر چی فکر منفی توی کائنات بود سمتم

حمله ور شد و لحظه به لحظه هم شورشو بیشتر درمی آورد. تا ساعت سه

هم خبری نشد. از بس راه رفته بودم داشتم از پا می افتادم. اذون صبح بود که

مامان هم بیدار شد. با دیدن قیافه ی خسته م گفت: بیداری؟

درمونده گفتم: یاها قرار بود وقتی خواست راه بیفته زنگ بزنه ولی خبری ازش

نیس .

-همین؟ آدمیزاده و هزار گرفتاری شاید وقت نشده. بالاخره که امروز میاد نگرانی

نداره مادر

-آخه خودش گفت حتما...

-پاشو دختر این حرفا چیه. پاشو نمازتو بخونه یه چرتی هم بزن می بیندت خوف

نکنه دو تا پا داره دو تای دیگه هم قرض می کنه و الفرار.

دلمو به حرفای مامان خوش کردم. بعد از نماز خوابم نبرد، وقتی خواستم آماده

بشم زیادی وسواس به خرج داد و رفتم مزون .
نشستم کارامو انجام بدم ولی همه ی حواسم به در بود که کی میاد. تا ساعت
دوازده خبری نشد! طاقتم تموم شد و شماره ی مینو رو گرفتم چون خبر داشتم
اونم گروهی رو فرستاده. سلام و احوالپرسی کردیم. نمیدونستم چجوری بپرسم
که ضایع نباشه : مینو جون بچه های مزون شما برنگشتن؟

-از ایران فقط یه نفر رفت ،اونجا با یکی از دوستانم برای بقیه ی کارا هماهنگ
ردم. اونم به این زودی برنمیگرده یعنی قصد داره یه مدت بمونه. توهم که گل
کاشتی.

-کار اصلی رو یاخا خان انجام داد. من فقط دوخت کردم.
-یاخا بهم گفت ایده ی چشم گیر لباس از تو بوده پس تبریک به خودت.
حوصله ی حرفای حاشیه رو نداشتم : ممنون، مینو ...
-جونم...

-یاخا خان قرار بوده امروز صبح اینجا باشه ولی هنوز خبری ازش نیس. حتی
خونه هم نرسیده گوشیش هم که این مدت خاموش بوده هنوز روشن نشده.
-پروازا همیشه تاخیر دارن، پیداش میشه کم کم.

اما این کم کم به شب هم رسید و باز هم یاخایی در کار نبود حتی چند روز بعد
هم...

روزامو به سختی و حال خراب کار میکردم. بهونه گیری نیلوفر هم شروع شده
بود و وقت زیادی رو باید برایش میزاشتم. فقط شبا به دامن مامان پناه میبردم که
دلداریم میداد هر چند تاثیر به سزایی هم روم نداشت. بعد از چهار روز که
پیگیری های مینو هم جواب نداد کارم به بیمارستان کشید. دکترم اصرار به
بستری شدن داشت ولی همینم مونده بود که فضای گرفته ی بیمارستان رو
هم بخوام تحمل کنم. با کلی قول و وعده که از این به بعد خیلی به خودم
میرسم و غصه نمی خورم مرخص شدم. اما دو روز بعد هم مثل گذشته ادامه
یافت .

فصل بیستم :

تو مغازه ی اسباب بازی فروشی مشغول دیدن عروسکا شدم. می خواستم یه چیز خاص برای نیلوفرو دختر بچه های هم اتاقیش بگیرم. نیلوفر برام شده بود یه امید از یاها ...

از عروسکا گذشتم و رفتم سمت لوازم آشپزخونه...از اونا هم گذشتم تو دست و پاشون زیاد از اینا دیده بود. یه سری چای خوری خیلی ریزه میزه ولی چینی توجه مو جلب کرد. چند دست از اون برداشتم. جای دیگه یه سری تخت،کمد،میز آرایش وحتىی صندلی در ابعاد کوچیک به نظرم جالب اومد و چند سری هم ازاون خریدم .

یک هفته از بی خبری ما میگذشت. نیلوفر کم کم داشت جای یاها رو با من پر میکرد هر چند هر روز سراغشو می گرفت. موقع برگشتن از موسسه مینو باهام تماس گرفت و خواست به دیدنش برم .

با به صدا دراومدن آویز بالای در به گذشته گریز زد. وقتی به خودم اومدم که مینو با قیافه ای دستپاچه صدام میزد.دلم هری ریخت و گفتم: از یاها خبری شده؟ بازمو گرفت و گفت: بشینیم میگم

خودمو کنار کشیدم : من برای نشستن نیومدم...چی شده؟

سرشو زیر انداخت و گفت: دوستم تماس گرفت

مشتاق و نگران از چیزی که میخواستم بشنوم گفتم:خب؟

-بهش سپرده بودم هر دفعه به هتل سر بزنه امروز که رفته متوجه شده یاها پیداش شده!

امیدی تو دلم شروع به جوونه زدن کرد و باعث شد لبخند بزنم و بگم:اینکه عالیه ...

مینو مثل کسی که طاقت بار روی دوشش رو نداره روی مبل ولو شد و گفت:
تنها نبوده !

سرد شدم: یعنی چی؟؟؟

-دوستم توی لابی منتظر میشه تا کسی شبیه عکسی که از یاها براش ایمیل زده بودم رو ببینه. گفت همین که دیدم از آسانسور پیاده شد خواستم به سمتش برم که دیدم یه خانمه دنبالش اومد. جلو نمیره تا اینکه زنه تنها میمونه.

سر حرف رو باهاش باز میکنه و میفهمه...

مینو صورتشو تو دستاش پنهون کرد: کاش اون روزی که بهت گفتم بری تو مزون یاخا لال میشدم ...

جلوش روی زمین افتادم و گفتم: اون زن کی بوده؟

چشمای خیسشو بهم دوخت: زنش بوده !!!

این دو کلمه دور سرم انقدر دنبال هم دویدن تا دیگه نفهمیدم کجام و چی شد. وقتی چشمامو باز کردم مامان رو دیدم که از خوشحالی گریه میکرد و مینویی که دست به آسمون بلند کرده و می گه خدایا هزار بار شکرت ...

یه روز تو بیهوشی گذشته بود اما از ناباوری و بغض من چیزی کم نشده بود. به خودم اجازه ی گریه کردن ندادم. تو بلایی که سرم اومده بود کم مقصر نبودم. هیچ حقی به خودم نمیدادم که لاقل تو دلبستگیم به یاخا اون رو گناهکار جلوه بدم صرف اینکه یه مدت همه چیز بین ما به خوبی گذشته؟ شمشیر رو برای خودم از رو بستم .

روز بعد از بیمارستان مرخص شدم. اخلاقم زیر و رو شد و جاشو به یه آدم جدی داده بود. مامان حتی می ترسید باهام حرف بزنه. دوباره سر کارم حاضر شدم. وقتی در دفتر یاخا رو باز کردم، درد توی تمام وجودم زبونه کشید. هنوز اون حلقه ی مسخره دستم بود. بیرونش آوردم و پرتش کردم تو کشوی کمد میزش. در اتاقش رو محکم بهم کوبیدم و ترجیح دادم دیگه به جای خالیش نگاه نکنم .

برای آخر وقت با مینو قرار گذاشته بودم. وقتی اومد یه دست گل میخک صورتی و سفید برام آورده بود. بی اینکه از دیدنش خرسند بشم روی میز گذاشتمش و گفتم: فردا صبح یه نفر... هر کی دلت خواست رو بفرست بیاد اینجا تا کارایی که انجام میدادم و براش توضیح بدم. فقط لطفا آی کیوش بالا باشه

رفتار سردم بهش برنخورد و گفت: تو نمیخوای در موردش حرف بزنی؟

قفسه ی سینه م کمی تیر کشید ولی نداشتتم تو چهره م نمایان بشه و گفتم: نه... من باید برم چند جا قرار دارم تا در مورد کارام توضیح بدم و خدا بخواد با یکیشون قرداد ببندم. شرمنده که وقت ندارم ازت پذیرایی کنم .

نا امید از جاش بلند شد و گفت: فردا یه نفر رو می فرستم

شب خسته و کوفته به خونه برگشتم. چند روز دیگه قرار بود تو یه خیاطی بزرگ که تعریفشو زیاد شنیده بودم مشغول کار بشم. از میحطش خوشم اومد جای آرومی بود و برای حال و روز خراب من خوب بود .

تو سکوت و نصف و نیمه شاممون رو خوردیم. بر خلاف همیشه که مامان بعد از شام کمی تو آشپزخونه مشغول جمع و جور میشد، اینبار زودی اومد و بالای سر من که پای تلوزیون خوابیده بودم نشست. برای من اصلا مهم نبود چی نشون میده یعنی اصلا صفحه ی تلوزیون رو نمی دیدم. مامان هم دستشو زیر چونه ش گذاشت تا مثلا فیلم نگاه کنه .

-خاتون...-

-هووم...-

چیزی نگفت منم پیگیر نشدم کلا تو جوی معلق بودم که نمیدونستم آماده ی منفجر شدن یا خنثی !

چند دقیقه بعد پشتمو به تلوزیون کردم، بالش زیر سرمو هم دو تا مشت کوبیدم تا درست قراره بگیره. وقتی خواستم سرمو زمین بزارم قیافه ی مامان که بر اثر گریه سرخ شده بود از جا پروندم. با زانو هام دو قدم رفتم تا کنارش برسم و گفتم: چته تو؟

های های گریه ش بلند شد: وقتی بیهوش رو تخت بیمارستان افتاده بودی خدا خدا میکردم چشما تو باز کنی گرچه می ترسیدم بعدش چه حالی میشی و چجوری باید آرومت کنم. از خدا خواستم خودش یار و یاورت باشه... اما حالا... نه یه کلمه شکایت ، نه یه قطره اشک... تو همونی که برای چند ساعت زنگ نزدن یا حا داشتی از پا می افتادی؟ باور کنم چشمای دخترم همه ی این روزا بهم دروغ میگفته و خاطر اونو نمی خواسته؟ باور کنم برات مهم نیس اون چیکار کرده؟ ... یا باور کنم دخترم انقد پست بوده که بخواد فقط به خاطر پول گول یه پسر رو بخوره؟ تو بگو چیو باور کنم؟

بی وجدان بودن یا حا به من ربط نداشت که بخوام سبک و سنگین کنم چی شد و چی نشد. از دست خودم بیش از هر کسی عصبی بودم برای اینکه باور نمیکردم! منتظر تنفیری که میگن جای عشق میشینه بودم ولی چرا سر و کله

ش پیدا نمی شد؟

بی پناهی خودم و مامان رو نگاه کردم شاید قسمت نبود هیچ وقت جز هم کسی رو داشته باشیم، البته نیلوفر هم دیگه جز جدایی ناپذیر زندگیم بود. یه لیوان آب دستش دادم و گفتم: تو میخوای من گریه کنم؟ زندگیم فلج بشه به خاطر اینکه یاخا خان رفت اون ور آب و دید دلبرش یکی دیگه س و بهم رسیدن؟ خب برسن، منم مقصرم... داغونم... ولی نمیخوام دلیل نبودن کسی بشم که بودنش تو سرنوشتم رقم نخورده. راه ما از هم سوا بوده باید بشینم برای خدا و پیر و پیغمبر ضجه بزنم که چرا نشد و بهم ظلم شد؟ من دلم زندگی میخواد... یه اشاره ی دیگه ت کافیه از هم بپاشم و تموم بشم... دستم درد نکنه حالا دیگه من به خاطر پول میام... تو خاتونتو اینجوری شناختی؟ هان؟ تو بغلم افتاد: کور بشم اگه بد تو رو بخوام... بمیرم و نبینم که جگر گوشه م از پا بیفته

بوسیدمش و گفتم: خدا نکنه قریونت برم

-خاتونکم من دیگه چیزی نمیگم فقط یه قول میخوام بهم بدی...اینکه قول بدی فکر خودت باشی و بشی مثل گذشته...بشی همون دختری که غم دنیا هم که از چارسو بهش فشار می آورد خم به ابروش نمی نشست. سرمو روی سرش گذاشتم و گفتم: قول میدم

فصل بیست و یکم:

زندگی روی دور تند افتاده بود، همیشه فرار همراه سرعت بوده! خونه رو به بنگاهی سپردم، فکر رهن خونه یه جای بهتر بودم. مامان که فهمید مخالفت کرد دلایلش هم این بود که یه روزی اگه بابا پیداش بشه و ما نباشیم آواره میشه. راضیش کردم که شماره ی جدیدمو به چند تا از همسایه ها بدم که ارتباط ما با محله ی قدیم همچنان باقی بمونه.

خانمی که مینو فرستاده بود خوشبختانه مدت زیادی خودش توی اینجور کارا بوده و لازم نبود وقت زیادی براش بزارم. روزی که اون رو به عنوان جایگزین خودم معرفی کردم همه تعجب کردن ولی کسی جرات پرسیدن علت رو نداشت. داشتم وسایلمو جمع و جور میکردم که فتاح با لیوان چائیم وارد شد. ازش تشکر

کردم ولی نرفت. میز رو دستمال کشید ، با گلدونای گوشه و کنار ور رفت. میدونستم ناراحته ولی نخواستم حرفی به میون بیاد.چند تا زونکن که حساب و کتابش رو کرده بودم میخواستم بزارم سر جاش ، از دستم گرفت و گفت: چرا میخوای بری؟

-هر اومدنی یه رفتنی هم داره

-اومدن تو که شد همیشگی

-نشده که دارم میرم

-زندگی مشترک صبر میخواد. ممکنه هر روز هم سر یه چیز اختلاف پیش بیاد ولی باید با هم کنار بیاین نه کنار بکشین. یاها سفره کاری از دستش برای نرفتنت برنمیاد. نزار وقتی میاد با نبودنت...

حرفشو قطع کردم و گفتم: تو نگران اون نباش، مطمئن باش خیلی حالش خوبه . وقتی بیاد کلاهمم میندازه هوا که من خودم جل و پلاسمو جمع کردم رفتم. فتاح چقدر دیگه نصیحت کرد و به گوش من فرو نرفت بماند. دفتر رو تحویل مسئول جدید دادم و برای همیشه مزون بزرگ و شکیل یاها خان رو ترک کردم. چند روزی برای رفتن به سر کار جدید وقت داشتم. ترجیح دادم وسایل خونه رو کم کم بیچیم که دست و پامونو گم نکنیم. وقتی اسباب و اثاثیه خودمو تو کارتن جا میدادم عکسی که شب عروسی صدف با هام انداخته بودیم کف اتاق افتاد.چقدر دلتنگش بودم! گوشه ی اتاق خالی نشستم بی اینکه چشم از چهره ی دوست داشتنیش بگیرم. بغض داشت خفه م میکرد ولی نمی شکست. ساعتی پر از غصه بین من و اون عکس گذشت.

ای که با ناز نگاهت، دلمو دیوونه کردی

پا گذاشتی توی سینه م، توی قلبم خونه کردی

ای که وقتی تو رو دیدم ،دل تنهام زیر و رو شد

با تو بودن تو رو داشتن، واسه من یه آرزو شد

طفلی قلب عاشق من، به خودش میگفت همیشه

آرزوی با تو بودن ،یه روزی راس راسی میشه

ولی آرزوم بزرگ بود، تو به یاد من نبود

-

من با تو بودم همیشه، ولی تو با من نبودی
تا تو رد میشدی قلبم، از تو سینه کنده می شد
میومد پشت چشمو، منتظر یه خنده میشد
تو که اخم میکردی سنگدل، قلب عاشقم می ترسید
همش از ترس جدایی، حیوونی دلم می لرزید
من که عاشق تو بودم، چرا عشقمو ندیدی
چرا قلب عاشقم رو، تو به خاک و خونه کشیدی
با صدای بهم خوردن در حیاط به خودم اومدم، عکس رو توی جعبه ای که وسایل
اضافیم بود و مطمئن بودم حالا حالاها بازش نمیکنم قرار دادم و به بقیه کارام
رسیدم. خونه سر یه هفته زیر قیمت به فروش رسید و ما برای همیشه از اون
محله کوچ کردیم .

روال همه چیز به حالت عادی برگشت. صبح تا عصر میرفتم سر کار، به نیلوفر
سر میزدم و بعدش هم خونه. این وسط من یه چیزایی تو وجودم مرده بود که
شاید هیچ وقت دیگه نه زنده میشد و نه نبودنشون عادی...
با لاله یا همون خانم فروزان رابطه م به خاطر وجود نیلوفر خیلی خوب شده بود.
حتی به خاطر اعتمادی که باید بهم میکردیم دست و پا شکسته یه چیزایی از
اتفاقی که برام افتاده بود هم بهش گفتم.

اواسط هفته ی پنجم بعد از اون اتفاق بود که لاله بهم زنگ زد .گفت کار مهمی
باهام داره و حتما بهش سر بزوم. بعد از دیدن نیلوفر و بقیه ی بچه ها پیشش
رفتم. به همراه یکی از خانما داشت پرده های اتاق بازی رو آویزون میکرد. کمک
کردن بهشون رو دوست داشتم. منم یه گوشه از کار رو برداشتم و مشغول
شدم. لاله که برای گفتن حرفش بی قرار بود به همکارش گفت: عزیزم تو برو به
بقیه ی کارا برس

تنها که شدیم روی چهار پایه ش نشست. دستم خسته شده بود کمی بهش
استراحت دادم و گفتم: خب من در خدمتم کار مهمت چی بود؟

پرید پائین ، کنار چهار پایه ی من ایستاد. عینکشو با مقنعه ش پاک کرد و گفت:
بیا پائین

دوباره پرده رو تو دست گرفتم و گفتم: جای من خوبه
صدای ترق و تروق انگشتاش اومد و گفت: دیروز یاخاخان اومده بود اینجا!!!
پرده از تو دستم ول شد و روی زمین افتاد. چیزی به سقوطم نمونده بود که
خودمو گرفتم. لاله کمک کرد پائین بیام. روی صندلی نشوندم و گفتم: برم اب
قند بیارم

دستشو گرفتم و گفتم: نمیخواد

اتاق دور سرم می چرخید، به سمت دستشویی دویدم و بالا آوردم .
به یکی از خوابگاه ها رفتیم. روی یکی از تختا دراز کشیدم . کمی بهتر بود یا
شاید هم نه... به حرف اومدم و گفتم: نمی خوام بینمش یا بفهمه من میام
اینجا...

روی تخت کناریم نشست و گفت: نیلوفر بهش گفته این مدت که اون نبوده تو
بهش سر میزدی، اگه سراغتو گرفت ...

به ماه و ستاره های شب نمایی که از سقف اویزون بود نگاه کردم و گفتم:
نمیگیره... نییاد بگیره. ازت میخوام وقتایی که مطمئنی اینورا پیداش نمیشه به
من بگی تا بیام .

یک ماهی گذشت. هر بار که نیلوفر رو میدیدم از یاخا میگفت. یه روز که داشت با
شونه ی عروسکیش موهامو شونه میکرد، سوالی رو که حتی از لاله طاقت
پرسیدنش رو نداشتم از نیلوفر پرسیدم: خانمی که همراه عمویی میاد رو
دوست داری؟

موهای جلومو حسابی پیچید، با یه موگیر کج و کوله بستش و گفتم: عمویی تنها
میاد.... خشگل شدی

موهامو از تو چشمام کنار زدم و گفتم: تنها؟

یه تیکه دیگه از موهامو داشت میکشید و گفت: آره مثل قدیما

خندم گرفت و گفتم: آخه فسقلی تو اصلا میدونی قدیما میشه کی؟

فصل بیست و دوم :

بوی آش نذری مامان کل خونه رو برداشته بود. کاسه های چینی گل سرخ روتو
سینی چیدم تا به حیاط برم. همسایه های جدیدمون که مامان رو خیلی دوست

داشتن همه تو حیاط بودن. صدای آهنگ گوشیم رو شنیدم وقتی جواب دادم لاله هراسون گفت نیلوفر گم شده .

مثل اینکه با بچه ها دعواش میشه و میره تو حیاط. اماچند ساعتی بود که کسی ازش خبر نداشت. به یه وضعی آماده شدم . تو حیاط از همه خواستم دعا کن . وقتی رسیدم لاله داشت گریه میکرد. چند تا مامور پلیس هم نگهبانا و کارکنا رو سوال پیچ کرده بودن .

لاله رو آروم کردم و گفتم: با کی دعواش شده بود؟

-با الناز و مهسا

-همه جا رو خوب گشتین؟

-آره،چند بار

نمی تونستم دست روی دست بزارم. بلند شدم رفتم تو حیاط تا باز هم همه جا رو بگردم به امید اینکه یه جایی از قلم افتاه باشه. لای بوته ها،خونه های بازی،زیر نیمکتا و ...هیچ جا نبود. سرم از درد داشت می ترکید. حیاط پشتی هم مونده بود نا امید به اون سمت رفتم. وقتی اونجا هم کسی نبود برگشتم. اما یه قدم زرفته استپ کردم. یکی از دیوارا حالت پستو داشت که کلی خرت و پرت جمع شده بود. یه ذره رنگ صورتی که بین رنگای مرده به چشمم خورده بود باعث شد برگردم. خودش بود!!!نیلوفرآروم روی یه نیمکت شکسته خوابیده بود. بغلش کردم،از خواب پرید. غرق بوسه ش کردم و گفتم: هیچ معلومه کجایی؟

به صورتم دست کشید و گفت: گریه نکن

گریه ی خوشحالی بود.محکم بغلش کردم و گفتم: دختر بدی بودی میدونی؟

بهم چسید و گفت: خب اونا موهامو کشیدن،منم مژه هاشونو کندم!

برخود جدی وظیفه ی لاله بود. بلند شدم و گفتم: فعلا بریم که همه نگران

شدن

لاله با خوشحالی سمتمون اومد. خواست نیلوفر رو بگیره که ازم جدا نشد.

پشت سرم رفت و گفت: تنبیه کردنت باشه برای بعد

بوسیدش و گفت: خدا رو شکر که سالمی

-

اومدیم راه بیفتیم که با دیدنش میون جمعی که منتظرمون بودن خشکم زد. چشمامو باز و بسته کردم به امید اینکه وهم و خیال باشه اما نبود. توگوش نیلوفر گفتم: میری بغل خاله لاله، من خسته شدم. دلش سوخت و دستش رو برای لاله باز کرد. گرفتش و گفت: یادم رفت بهت بگم اینجاس ...

من و یاها بهم خیره نگاه میکردیم. به لاله گفتم: مهم نیس... فعلا خداافظ به سمت در خروجی دویدم. توی پیاده رو به چند نفر خوردم ولی بی توجه بازم به دویدنم ادامه دادم. نفس نفس میزدم و دهنم خشک شده بود. وقتی مطمئن شدم خیلی دور شدم ایستادم. به عقب نگاه کردم که یاها محکم بهم خورد و هر دو روی زمین افتادیم. کمرم درد گرفت ولی به سرعت بلند شدم و شروع کردم دویدن. دستمو از پشت گرفت و گفت: وایسا... تورو خدا وایسا به سمتش برگشتم و با داد گفتم: به من دست نزن ولم نکرد و گفت: تا به حرفام گوش ندی نمی زارم بری سعی کردم انگشتاشو از دور بازوم باز کنم: حرفی نمونده اونوی یکی دستمو هم گرفت، کاملاً اسیرش شدم. دلم می خواست جیغ بزنم. نمی فهمید داره باهام چیکار میکنه... نمی فهمید برای لمس دوباره ش تشنه م... یه تشنگی همراه با خیانت التماسم کرد: فقط چند دقیقه

دستام درد گرفت بود و عجیب اینکه درد شیرینی بود! به خودم نهیب زدم و گفتم: نمی خوام بدونم چی شد که زد به سرت داماد بشی... به من هیچ ربطی نداره چشمای غمگینش، همون دکمه های تیره به اشک نشست و گفت: دروغه ... - ماه عسل خوش نگذشته که میگی دروغه؟ یا خانمی که گفته زنته دلتو زده که میگی دروغه؟

تکونم داد، سر داد کشید: تو از هیچی خبر نداری جلوی پام به زمین افتاد، مانتومو تو مشتت گرفت و گفت: یه فرصت بهم بده، بزار جریان رو بگم. بزار حالا که دیدمت و خجالتم برای جلو اومدن ریخته بگم چی

شد

یاد روزی افتادم که ازش خواستم هیچ وقت زانو نزنه. مانتومو بیرون کشیدم و گفتم: بلند شو ...

ایستاد... لاغر شده بود. نگامو گرفتم : بگو ...

بی درنگ شروع کرد: یه روز بعد از رفتن من خانم حبیبی هم اومد. قرار نبود حضور داشته باشه یعنی اصلا لازم نبود . بهش گفتم سفر کردن اون به من مربوط نیس و هر کاری میخواد بکنه. به تو هم نگفتم که بیخودی حساس نشی. همه ی این مدت شاید دو بارم با هم صحبت نکردیم. روز آخر وقتی اتاقمو میخواستم ترک کنم و به فرودگاه برم تلفن زنگ زد. از بیمارستان بود و میگفت خانمی اونجا بستریه که تنها شماره ی آشنا برا اونا همین شماره من بوده. همون موقع فهمیدم خانم حبیبیه. خودمو به بیمارستان رسوندم به امید اینکه یه بیمار سرپاییه ولی آدم آش و لاشی که روی تخت افتاده بود اینو نمیگفت. مثل اینکه دوستی اونجا داشته باهاش مهمونی میره. مست میکنن و البته با آدمای درستی هم نبوده.... بهش تجاوز شده بود !

حتی نتوتستم خودمو تو اون موقعیت بزارم. باور حرفاش برام سخت بود. کنار یه آب سرد کن ایستادم. صورتمو با همون اب یخ شستم که گفت: نکن، سرما میخوری

نگرانیش برام گذری حال خوبی داشت ولی ازش گذشتم و گفتم: و شما هم غیرت به خرج دادی و آبروی رفته ی دختر مردم رو با ازدواج کردن باهاش بهش برگردوندی... آفرین جای تقدیر داره .

دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت: از ترسش گفته زن منه ...
-هه... یعنی نیس؟

فکش منقبض شد و گفت: نه نیست. چرا باید دروغ بگم؟ عصبی شده بودم. نمی دونستم چی میخوام: خب حرفاتو زدی، من باید برم بهت زده نگام کرد و گفت: بی انصافیه

خصمانه نگاش کردم : معنی انصاف رو هم تو مکتب شما یاد گرفتم آقا
-خاتون...-

اشکام برای بار دوم تو اون روز جاری شد .

-من بی تو نمیتونم...هر چی هم گفتم حقیقت داشت

-من می تونستم؟ به خدا توقعم زیاد نبود فقط یه خبر میدادی بس بود

بی تاب شد و گفت: نشد ...اون دختر کسی رو جز من تو دیار غربت نداشت.

حتی خانوادش وضع مالیشون اجازه نمیداد خودشونو برسونن اونجا... یه هفته

شبانه روزی بالای سرش بودم...شرمندتم ،گریه نکن خانمم

سرم روی سینه ش بود و گفتم: خیلی بدی

فصل آخر :

یاحا حتی خواست منو به دیدن خانم حبیبی هم بیره ولی وقتی به حالش فکر

میکردم هیچ دلم نخواست گذشته ی تلخشو براش واکاوی کنم .

میگن زمانی که نیروی عشق رو تو وجودت پیدا کنی،به راحتی می بخشی و

اون وقته که زندگی تو مسیر خوبش قرار میگیره !

من و یاحا انقد برای رسیدن بهم عجله داشتیم که ظرف چند روز همه چیز برای

یه جشن کوچیک و خودمونی فراهم شد .

کوزه گر از کوزه شکسته آب میخوره حکایت ما بود.تازه وقتی آرایشگر پرسید

لباسمو آرود یا نه، یادم اومدم که حواس هیچ کدوممون به این یکی نبوده. قرار

شد یاحا بره مزون و یکی از لباسا رو بیاره اما وقتی اومد دیدیم از بس هول بوده

یه لباس خیلی گشاد زده زیر بغلش و بدو خودشو رسونده آرایشگاه. چاره ای

نبود جز اینکه نخ و سوزن دست بگیرم و یه بلایی سرش بیارم. وقتی پوشیدم

زیاد هم ضایع نبود !

دوستای یاحا برخلاف چیزی که تو تصوراتم بود آدمای خون گرم و خوبی بودن.

رفتارشون انقد دلپذیر بود که نگرانی گذشته هام به کل از یادم بره .

نیلوفر همون کسی که یه روزی یه گوشه از این شهر تو قلب یاحا جای خاصی

داشت حالا هم همون جا رو تو قلب من داشت. هنوز فرزند خونده ی ما نشده

بود ولی لاله اجازه داد تو جشن باشه .

دخترم از مامانش خشگلتر شده بود چون مامان بزرگ جدید حسابی بهش ریده

بود. بین من و یاحا نشست و سوال پیچمون کرد. مینو به دادمون رسید و

گفت: خانوده ی گرامی یه عکس بگیرم؟
من و یاها سرمونو دو طرف سر نیلوفر قرار دادیم، اونم دستای کوچولوشو روی
لپامون گذاشت و خیلی جدی گفت: بگیرم سبب
سه تایی با هم گفتیم: سبب
پایان

سهیلا شریفی
بیست و هشتم مرداد ماه یک هزار و سیصد و نود دو